

حضور یک غریبه | کاربر انجمن نودهشتیا SilverSea Horse



مقدمه

شب های تلخ تنهایی زندگی من، قدمگاه حضور یک غریبه شد. مردی که نه نورانی بود و نه تاریک، سایه روشن چشمان تیره اش مرا می ترساند، و خنده دار و گریه آور، اینکه مرا به خود دعوت می کرد.

و من می ماندم میان شرم و خواهش دلم، که کدامین راه، راه زندگی ست. زمانی که از پا افتاده بودم دستم را گرفت اما ندانستم که او کیست.

ندانستم که از چه رو مرا می خواند.

فکر می کنی اگر یه روز بفهمی تمام اونچه که از یه نفر انتظار داشتی یه خواهش احمقانه بیشتر نبوده، چه حالی پیدا می کنی؟ فکر می کنی اگر یه روز بفهمی بتی که از یه نفر ساختی در عرض یه میکرو ثانیه به خاکستر تبدیل بشه، چه حالی پیدا می کنی؟ فکر می کنی یه نفر که زیر گوشت زمزمه می کرد "نترس دیوونه، من باهاتم" خودش یه دیوونه از آب دربیاد، چه حالی پیدا می کنی؟ فکر می کنی با فهمیدن این که توی این دنیای بی معرفت، تنهای تنهایی و هر کی که فکر می کردی یه روز می تونه کمکت کنه، یه غبار توی خیال تو بیشتر نبوده، چه حالی پیدا می کنی؟

تمام اینا باعث می شه یه روز، دیگه طاقتت طاق بشه. دنبال هر راهی می گردی تا فقط رها کنی. کاری نداری شاید یه نفر باشه که تو رو به خاطر خودت بخواد. وقتی هم می بینی هر کسی به روش خودش می خواد کمکت کنه، اون وقته که می زنی به سیم آخر. اون وقته که خودتو می خواد ثابت کنی و بگی مردم، اینی که تا الان می دیدین من نبودم، یه پوسته بود که با یه تلنگر از هم پاشید. حالا طوفانی تازه توی راهه.

اونوقته که توانایی خودتو نشون می دی. اینکه می تونی خودت رو پنهان کنی یا نه. اگر قدرتمند باشی... کسی حریت نمی شه و این تازه اول بدبختیه. چون بی تجربه ای. چون نمی دونی باید کی، کجا باشی و چکار کنی و این خیلی بده، خیلی چون بعدا کسی که ضرر می بینه تویی. فقط و فقط خودتی.

وقتی می ذاری و می ری، وقتی همه ی پل های پشت سرت رو خراب می کنی سخته که برگردی... ولی حتی اگر هم برگشتی بدون هیچی مثل قبل نمی شه. مگه این که یه تاوان داده بشه. یه تاوان سنگین.

و می دونی بدیش چیه؟ خودتم می دونی که اون تاوان تویی..

بسم رب الشهداء و الصدیقین

با قدم های بلندی از دانشگاه رفتم بیرون. اوائل به سردر زیباش نگاه می کردم اما جدیدا برام جذابیتی نداره. کیف چرمم رو روی شونه م جا به جا کردم و به طرف ایستگاه مترو رفتم که کسی صدام زد. برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم.

تای ابروم رو بالا انداختم - بله؟

- استاد این متنی که بهمون دادین...

با دیدن نگاهم ساکت شد. گفتم - ادامه می دادین...

- آخه این خیلی تخصصیه...

با جدیت گفتم - خانم محترم، دانشجوی عزیز... معلوم می شه شما اصلا این متن رو نخوندین. یه متن نود و دو صفحه ای از یه آموزش عکاسی هست و شاید ده تا کلمه ی تخصصی داشته باشه که اگر از یه عکاس پیرسین بهتون می گه. من به شما یه هفته وقت دادم.

سرم رو تکون دادم - با اجازه من خیلی کار دارم.

نذاشتم نفس بکشه. با ابهت خاص خودم از کنارش رد شدم. مقنعه رو روی سرم مرتب کردم و کمی از موهام رو با دستم از زیر مقنعه بیرون کشیدم. تو دانشگاه اگر این کار رو می کردم سر و کارم با کرام الکاتبین بود مخصوصا به خاطر استاد بودنم بیشتر زیر ذره بین بودم ولی اکثرا تیپ ساده ای داشتم و برای همین زیاد توی دانشگاه تو چشم

نبودم. نفس عمیقی کشیدم و وارد ایستگاه شدم. تعداد افرادی که تو ایستگاه بودن زیاد بود برای همین گوشه ای ایستادم تا مترو برسه. گوشیم زنگ خورد. دستم رو روی دکمه هندزفری گذاشتم و فشار دادم.

- بله؟

- Hello. (سلام)

ابرویی بالا انداختم - Who's speaking? (کی صحبت می کنه؟)

به نگاه های دور و برم اهمیتی ندادم. شنیدم که گفت - Guess. (حدس بزن)

- I haven't got enough time for that. Answer me or ... (زمان کافی براش ندارم. جواب بده یا...)

- Wait... come on. It's Nicole (صبر کن... یا لا. نیکول هستم)

بی حوصله گفتم - Then! (بعدش)

- I wanna see you. (می خوام ببینمت)

با تعجب گفتم - I'm in Iran... you can't see me. (من توی ایرانم... نمی تونی منو ببینی)

- OK. I'll be there next week. (باشه. من هفته ی دیگه اونجام)

نفس عمیقی کشیدم - Welcome then... (خوش اومدی)

- You are not happy. (خوشحال نیستی)

- I am... Just a bit tired. (هستم... فقط یه مقدار خسته ام)

- Hope to see you. (امیدوارم ببینمت)

- Bye (خداحافظ)

یه پسری خیلی بد روم زوم کرده بود. سعی کردم اهمیت ندم. قطار اومد و در باز شد و خیل جمعیت واردش شدن. رو به روی یه زن چادری که نشسته بود ایستادم و سعی کردم نگاه های مرد های هیز رو نادیده بگیرم. صدای زن رو شنیدم.

- عزیزم انگار ناراحتی...

با تعجب نگاهش کردم - بله؟

- معلومه از نگاه ها خسته شدی... یه پیشنهاد بهت بدم؟

نگاهش کردم. پنجاه ساله به نظر میومد. سکوتم رو به رضا تعبیر کرد و گفت.

- اگر موهات رو بیشتر بپوشونی شاید راحت بشی.

ابرویی بالا انداختم - خانم محترم... این مردا از نظر فکری مریضن. با پوشیده شدن موهای من هیچ اتفاقی نمی افته. زن نیمچه لبخندی زد و نفس عمیقی کشید و بعد به صندلی ش تکیه داد. چهل دقیقه بعد خونه بودم. در رو باز کردم و رفتم داخل. چراغ رو روشن کردم و از پذیرایی گذشتم و رفتم توی اتاق خودم. خونه ام حدودا دویست متر بود و سه خوابه بود. رو به روی در بعد از پذیرایی سه تا اتاق کنار هم بودن که من اتاق وسطی رو برای خودم انتخاب کرده بودم. اتاق های دیگه داشتن خاک می خوردن. کیفم رو پرت کردم روی صندلی میز تحریر. مقنعه م رو در آوردم و کلیپسم رو به بالای میز توالتم وصل کردم. لباسم رو عوض کردم و یه آستین کوتاه سبز رنگ و یه شلووارک سفید تنم کردم و رفتم توی پذیرایی. رفتم کنار تلفن و شروع به گوش کردن پیام هایی که برام گذاشته بودن شدم. دو تا پیام بودن.

- افرا، دخترم یه زنگ بزن بهم.

زیر لب گفتم - بعدی...

- خانم رادمهر... لطفا امروز در اولین فرصت به دبستان پسر تون سر بزنین.

از جام پریدم. زنگ زدم به دبستان.

- الو...

تند تند گفتم - رادمهر هستم. باهام تماس...

نداشت حرفم تموم بشه - لطفا قبل از ساعت کاری تشریف بیارید.

- پوریا چیزی ش شده؟

- نه خانم. نگران نباشین... حالش خوبه. لطفا در اولین فرصت تشریف بیارین.

اصلا کاری نداشتم با کی حرف زدم. سریع لباس عوض کردم و یه آژانس گرفتم و رفتم طرف مدرسه ی پوریا. رفتم جلوی در اصلی و زنگ سرایداری رو زدم. مردی در رو باز کرد و من بی توجه به اون رفتم داخل. باد شدیدی می وزید. حیاط مدرسه خلوت بود و معلوم بود بچه ها سر کلاسن. شالم رو که افتاده بود روی شونه هام روی سرم انداختم. وارد ساختمون شدم و به طرف دفتر مدیر مدرسه رفتم. در دفتر نیمه باز بود. در زدم و وارد شدم. سه مرد داخل دفتر بودند.

به آرومی سلام کردم. یکی شون بهم نگاه کرد - بفرمایید خانم.

- رادمهر هستم...

مرد جوانی که پشت یکی از میزها نشسته بود بلند شد - خانم رادمهر... خوش آمدید.

رفتم طرفش - چه اتفاقی برای پوریا افتاده؟

لبخند زد - خانم... هیچ اتفاقی برای پسر تون نیفتاده. پشت تلفن هم بهتون گفتم.

منتظر نگاهش کردم. انگار فهمید باید ادامه بده - خانم محترم... پسر شما بار پنجمشه که با هم کلاسی هاش دعوا می کنه.

اخم کردم - پسرا همیشه با هم دعوا می کنن... ده دقیقه بعدش هم آشتی می کنن.

اون هم اخم کرد - بله... ولی نه در صورتی که با مشت بزنه تو چشم یه پسر بچه ی بدبخت و هلش بده تو شیشه ی در.

بهت زده بی اختیار روی صندلی ای که نزدیکم بود نشستم. فکم لرزید - الان اون بچه... خوبه؟

- خدا رو شکر اتفاقی براش نیفتاده اما پدر و مادرش اومدن و ....

در باز شد و یه زن و مرد که ظاهرا خیلی عصبانی بودن اومدن داخل. همون لحظه شناختمشون. همسایه ی طبقه ی بالایی م بودن. یه زن و شوهر فوق العاده عصبی که تهمت زدن براشون مثل آب خوردن بود. مردی که باهام حرف می زد و هنوز نمی دونستم چه سمتی داشت و فامیلی ش چی بود بلند شد.

- آقای صدیق...

خانم صدیق که اسم کوچکش سهیلا بود با دیدن من به طرفم هجوم آورد که اون مرد جلوش رو گرفت و با جدیت گفت.

- خانم کنترل کنین خودتونو... این جا محیط آموزشیه رینگ بکس که نیست.

مرد به یکی از حضار گفت که بچه ها رو بیاره دفتر. سهیلا رو بهش گفت.

- آقای...

انگار اونم اسمش رو نمی دونست. دو هفته از شروع مدارس گذشته بود. من تمام کادر این مدرسه رو می شناختم اما گویا این مرد تازه اومده بود.

- رهبری خواه هستم...

سهیلا ابرویی بالا انداخت - شما رو قبلا توی مدرسه ندیده بودم.

کلا بی نزاکت بود. این چه طرز صحبت کردنه؟ رهبری خواه با صبوری گفت - دبیر پایه ی اول هستم... دبیر قبلی عوض شدن.

شوهر سهیلا (فرشید) گفت- پس این جا چکار می کنین وقتی کلاس ها دایره؟

نفس عمیقی کشیدم و جای رهبری خواه گفتم- چون الان پسرا توی سالن ورزش مدرسه دارن ورزش می کنن. معلم ورزششون هم شخص دیگه ایه.

رهبری خواه با تعجب نگاهم کرد. انگار انتظار نداشت برنامه ی درسی پوریا رو بدونم. ابرویی بالا انداختم. در باز شد و پوریا و سام پسر سهیلا وارد شدند. دور چشم سام بنفش شده بود. اصلا انتظار نداشتم پسری که رو تربیتش اون همه زحمت کشیدم اینجوری هم کلاسی ش رو زده باشه. از جام بلند شدم و به طرف پوریا رفتم. با نگاهی پشیمون بهم گفتم.

- مامان... تقصیر من نبود.

- تقصیر شما نبود؟ پس تقصیر کی بود؟

صدای سهیلا رو شنیدم- تقصیر...

بدون این که نگاهش کنم گفتم- خانم محترم بنده با پسر حرف زدم نه شما...

به معنای واقعی کلمه لال شد. رو به پوریا ادامه دادم- می گفتم آقا پوریا!

فکش لرزید- بگم؟

- منتظرم.

اشک تو چشمات جمع شد- سام می گه مامانت با صد تا مرد غریبه می خوابه... مامان این حرف بدیه مگه نه؟

دیگه صدات رو نشنیدم. خرد شدم... جلوی چشم این نامردما خرد شدم. لرزیدم... این بچه چه می فهمید این حرفا یعنی چی؟ دستم رو روی قلبم گذاشتم... نفسم در نمیومد. اما باید افرای محکم باقی می موند. سعی کردم صدام نلرزه.

- دیگه نشنوم از این حرفا بزنی پوریا.

برگشتم طرف سهیلا- فکر نکن نمی دونم این حرفا رو جلوی بچه ت می گی و اونم بدون این که بدونه یعنی چی تکرارش می کنه. فقط اینو بدون... این روش بچه تربیت کردن نیست.

صدای رهبری خواه رو شنیدم- حالتون خوبه خانم رادمهر؟

تو صدات نه ترحم بود نه چیز دیگه ای اما روم نمی شد بهش نگاه کنم. به این مرد غریبه که از هیچی خبر نداشت. منی که یه عمر سعی کرده بودم با آبرو زندگی کنم با یه جمله این آبرو به باد رفت.

زیر لب به پوریا گفتم- مامان تعطیل که شدی بیا خونه ی خاله نسترن... می دونی که چجوری باید بیای؟

سر تکان داد. با اجازه ای گفتم و رفتم طرف در. صدای نحس فرشید در اومد.

- کجا؟

عصبانی شدم و بهش نگاه کردم - فکر نکنم به شما مربوط باشه...

به پوریا گفتم - شما با سام برو بیرون...

وقتی رفتند با قدم های بلندی به سمت فرشید رفتم - کتک خوردن بچه ی شما از بی ادبی ش نشأت می گیره و اونم از تربیت غلط شماست.

- سام واقعیت رو گفته.

- سام خیلی غلط...

جلوی زبونم رو گرفتم. هیچوقت کلمه ای خلاف شئونات به دهنم نیومده بود و اینو به پوریا هم یاد داده بودم.

- شما اگر با من مشکلی داری بیا به خودم بگو...

نفس عمیقی کشیدم گفتم - من کار دارم باید برم.

خداحافظی سرسری کردم و بدون توجه به نگاه های ممتد رهبری خواه از مدرسه بیرون رفتم. سوار ماشین های خطی که شدم نفس عمیقی کشیدم و چشمم به حلقه م افتاد. نمی دونم چرا درش نمی آوردم. دوباره یاد اون حرف پوریا افتادم. پلک که زدم خیسی اشک رو روی گونه م حس کردم. توی دلم گفتم.

- چون صدف در سینه مروارید پنهان کرده ام / در دل خود مومنم در چشم مردم کافر

موبایلم زنگ خورد. از تو کیفم برش داشتم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

- بله؟

- سلام افرا...

سعی کردم نفس بکشم. می لرزیدم - سلام...

صداش نگران شد - خوبی؟

- آره... بگو چکار داری؟

- می خواستم بگم من جمعه نمی تونم پیام پوریا رو ببرم بیرون. خواستم بهت اطلاع بدم فردا بعد از مدرسه می رم دنبالش...

سری تکون دادم - باشه...

با جدیت گفت- افرا چرا صدات می لرزه؟

- مهم نیست... کار دیگه ای نداری؟

- نه... خدا حافظ.

تماس رو قطع کردم. از تاکسی که پیاده شدم کمی راه رفتم و بعد از ده دقیقه به خونه ی نسترن رسیدم. زنگ آیفون رو زدم. صدای نسترن رو شنیدم.

- بله؟

احتمالا آیفون تصویریشون دوباره خراب شده بود. گفتم- افرا...

خوشحال شد- خوش اومدی... بیا بالا...

در باز شد. وارد آسانسور شدم و رفتم طبقه ی پنجم. زنگ در خونه ش رو زده در باز شد.

- به بین کی اینجاست... پارسال دوست امسال آشنا.

- من هفته ی پیش اینجا نبودم؟

خندید و دستم رو کشید- بیا تو حالا...

کفشم رو در آوردم و وارد شدم. روی مبل که نشستم برام قهوه آورد و پرسید- تو چرا قیافه ت اینجوریه؟

- چجوریه؟

- اخمات بدجور رفته تو هم... صداتم می لرزه. اتفاقی برای پوریا افتاده.

سری به علامت نفی تکون دادم. با احتیاط گفت- حسام؟

- حالا تا شب می خواد حدس بزنه. نه بابا...

- خب خانم استاد دانشگاه... خودت بگو که من هی حدس نزنم.

سرم رو تکون دادم. چشماش رو گرد کرد- مرض... می گم بگو تا یه چیزی بارت نکردم.

تلخ گفتم- تو هم بگو... امروز به اندازه ی ظرفیتم بارم نکردن... تو بگو شاید کاسه ی صبرم لبریز بشه.

با تحیر گفت- چی شده افرا؟ کی بهت حرف زده؟ چی گفته؟

- به یه زن مطلقه چی می گن؟

زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم. بهم نگاه کرد- حسام می دونه؟



- نه خیر... نمی خوامم بدونه. خودم از پششون برمیام. برامم مهم نیست کی چه حرفی در مورد من می زنه.
- پس چرا ناراحتی...
- چون اون جمله ی لعنتی رو از زبون پوریا شنیدم.
- وا رفت. همه چیز رو براش تعریف کردم. نسترن دوست صمیمی م بود که از ترم اول دانشگاه با هم دوست شدیم. نامزد داشت... نامزدش مرد خوبی بود و خیلی نسترن رو دوست داشت.
- حالا می خوای چکار کنی؟
- هیچی... چکار می تونم بکنم؟
- خونه ت رو عوض کن...
- حرفا می زنی ها... خونه رو عوض کنم صورت مسئله رو پاک کردم. باز می رم یه جای دیگه که همشون به یه زن مطلقه ی بچه دار مثل طاعون نگاه می کن. فکر نمی کنن این زن کیه و چکاره ست. مواظب شوهرای بی ریختشون هستن که یه وقت قر نزنمشون. آدم حالش بد می شه وقتی می بینه با این جور آدمای توی یه شهر زندگی می کنه.
- چرا نمی ری؟
- کجا؟
- برو انگلیس... تو که امکاناتش رو داری!
- سرم رو تکون دادم - بخوام برم حسام، پوریا رو ازم می گیره... نسی تو می دونی من بدون پوریا نمی تونم.
- باز خدا رو شکر حسام سرپرستی پوریا رو به تو داده...
- فقط در صورتی که تهران بمونم... نه حتی ایران... اونم کلی کار داره نمی تونه از پوریا نگهداری کنه وگرنه ازم می گرفت. منم همه ی کلاسام رو صبح گرفتم که بعد از ظهر خونه باشم بهانه دست حسام و خانواده ش ندم.
- یه ذره از قهوه م خوردم. چند دقیقه بعد نسترن سکوت رو شکست - دیگه چه خبر؟
- نیکول رو که می شناسی!
- سر تکون داد. ادامه دادم - زنگ زد بهم گفت هفته ی دیگه می خواد بیاد ایران.
- برای چی؟
- احتمال می دم بخواد راضی م کنه که برگردم لندن.
- یعنی ممکنه از طرف کانر...

- دقیقا...اما بر نمی گردم...می ترسم کانر بیاد ایران.

- بیاد ایران...مگه چی میشه؟

ناباورانه نگاهش کردم - بیاد ایران؟ به همین راحتی؟ این همسایه های من همینجوری بدون این که چیزی ببینن ازم برام حرف درآوردن بعد کانر بیاد اینجا دیگه واویلا...حتما به حسام هم زنگ می زنن.

- حسام؟ اون چکاره ی توئه؟

- روز قبل از طلاق بهم اولتیماتوم داد...گفت ازدواج کنم یا حتی اگر دست از پا خطا کنم پوریا رو ازم می گیره.اون که کاری نداره به این که من کاری نکردم واسه ی خودش می بره و می دوزه.برای همین که توی این سه سال ازدواج نکردم وگرنه کم فرصت ازدواج نداشتم.من هنوز سی سالم نشده...

دستم رو توی دستش گرفت - چرا دستت می لرزه؟

به دست هام نگاه کردم.جوابش رو ندادم.رفت و بعد از دو دقیقه با یه قرص و یه لیوان آب برگشت..بهش گفتم که پوریا بعد از مدرسه میاد خونه ش.

سری تکون داد و بازوم رو گرفت و بلندم کرد.پ- بلند شو...برو دو ساعت بخواب جلوی اون بچه با این حال و روز نشین...به خدا من اگه یه بچه مثل پوریا داشتم غم نداشتم.از این بچه فهمیده تر به عمرم ندیدم.

تقریبا هلم داد روی تخت دو نفره ی تو اتاقش.قرص رو بهم داد.

- این چیه؟

- آرام بخشه...بخور بعدش بخواب...

چشمام رو بستم و قرص رو گذاشتم توی دهنم.آب رو یه ضرب خوردم و روی تخت دراز کشیدم.پتو رو روم مرتب کرد.

بی حال گفتم - سباستین ایرانه؟

- نه نترس...الان تو فرانک فورت داره بدون من خوش می گذرونه...

لبخند بی جونی زدم - چقدرم اون بدبخت بدون تو خوش می گذرونه.زبونش مو درآورد انقدر بهت گفت باهش بری آلمان.

- هنوز باید التماس کنه...

سرم سنگین شد.دیگه حرف هاش رو نشنیدم.

\*\*\*\*\*

- نه حالش خوب نیست...تب کرده.
- صداش تو گوشم می پیچید- پوریا همینجاست...
- من چه جوری بلندش کنم آخه؟
- نه شما نیاین...بفهمه زمین و آسمون رو به هم می ریزه.
- تو راهین؟ آقا حسام خواهش می کنم...
- حسام؟ چشمم رو باز کردم.سقف دور سرم می چرخید.تا جایی که تونستم صدام رو بلند کردم- نسترن...
- وای بیدار شد...
- چشمم رو بستم.انقدر که سرم درد می کرد نمی تونستم چشمم رو باز کنم.سرگیجه م حالمو بدتر می کرد.
- چیه آجی؟
- برای...برای چی به..حسام زنگ زدی؟
- نالہ کرد- خودش زنگ زد به خدا...الانم تو راهه می خواد بیرت بیمارستان.
- جدی گفتم- به خدا اگر بیاد خودمو از پنجره پرت می کنم بیرون.
- لج بازی نکن دختری می میری از تب.اون که داره میاد...
- احساس سنگینی می کردم- بهش نگی چی شده ها...
- باشه نمی گم...
- قول بده...
- جیغ زد- می گم قول می دم بهش چیزی نگم.
- صدای بم حسام رو شنیدم- چی رو نباید به من بگین؟
- چشمم رو باز کردم.به سختی دیدمش.روی هوا معلق شدم و از حال رفتم.
- چشمم رو باز کردم.نور شدیدی چشمم رو زد و مجبورم کرد سریع ببندمش.صدای نسترن رو شنیدم.
- خوبی تو؟
- به آرومی چشمم رو باز کردم و سعی کردم میون اون همه نور صورت نسترن رو پیدا کنم.
- پوریا کجاست؟

- حسام فرستادش خونه ی عموش...

- مدرسه ش...

- عموش می برتش...

هل شدم- ساعت چنده؟ دانشگاه...خدایا...

نسترن با احتیاط گفت- افر!...تو سه روزه که بیهوش اینجایی!

با تعجب به صورتش که تازه برام واضح شده بود نگاه کردم- چی؟

- میگم سه روزه که بیهوش بودی...زنگ زدم برات مرخصی گرفتم.

اومدم از جا بلند بشم که در باز شد و حسام اومد داخل.اخم هاش بدجوری تو هم بود.نسترن با یه نگاه بهش فهمید

اگر نره بیرون کتک رو می خوره.یه ببخشید گفت و در رفت.حسام گفت

- حالت بهتره؟

صداش هیچ حالتی نداشت.مثل همیشه نمی تونستم حدس بزنم چه فکری توی سرشه.

- مگه فرقی هم داره؟

- نه...

- پس هیچی...کی مرخص می شم؟

به دیوار تکیه داد- هر وقت با بیمارستان تسویه کردی اما...

یه نگاه به میز کنارم کردم.کیفم روش بود.

- عابربانکم توی کیفمه.می شه تسویه کنی که برم.

اخم کرد- هنوز یاد نگرفتی وقتی دارم حرف می زنم نپری وسط حرفم؟

جوابش رو ندادم.پوفی کرد- دکتر باید بیاد معاینه ت کنه...راستی چی شده؟

چشمام رو بستم- مهم نیست.

بلند گفت- می گم چی شده؟

چشمام رو باز کردم و با عصبانیت نگاهش کردم- حق نداری سر من داد بزنی.اصلا تو این جا چی می خوای؟ تو چکاره

ی منی که به خودت اجازه می دی صدات رو روم بلند کنی؟

دستش رو بلند کرد- صبر کن ببینم. پاش رو گذاشته رو گاز داره می ره... من اینجام به خاطر گریه های پوریا که داشت به خاطر مادر بی فکرش زار زار گریه می کرد. فقط به خاطر این...

- خب حالا که پوریا رو فرستادی خونه ی حمید. حضورت ضرورتی نداره...

ابروش رو انداخت بالا و کمی جلو اومد- اینجا رو دیگه اشتباه کردی خانم. برای من مهمه چون نمی تونم بچه م رو دست یه زن که کنترلی روی اعصابش نداره بسپرم. حالا عین بچه ی آدم بگو چی شده؟

با این که نمی خواستم اینو بهش بگم اما تو موضع ضعف نرفتم.

- بچه ت مال خودت... ببینم دو روز عرضه ی نگهداری ازش رو داری یا نه؟ یا مثل هر دفعه که می بریش پارک باید یه جاییش زخم و زبلی شده باشه! فکر کن دو روز من نیستم... ببینم بلدی از یه پسر بچه ی هفت ساله مراقبت کنی یا نه؟

دستم رو بردم بالا- البته... لطفا این چند سال زحمتی که برای تربیتش کشیدم رو از بین نبر... برنگرده ببینم انواع و اقسام فحش ها رو از پدر با تربیتش یاد گرفته.

- افرا داری خیلی تند می ری.

با تمسخر گفتم- راست می گی؟ پس هنوز تند رفتن منو ندیدی... بخوام تند برم که به گردهم نمی رسی.

سرش رو تکون داد- این به عرش رفتنا به فرش افتادنم داره ها... به ذره از اون غرورت کم کن.

- منو نگاه کن...

چشمای آبی رنگش رو بهم دوخت.

گفتم- من... افرا رادمهرم... آدمی نیستم که بخوام یه شبه به عرش برم که فرداش بخورم زمین. اما در مورد غرورم... این یه مورد به خودم مربوطه.

حسام سری به نشونه ی تاسف تکون داد.

- سه چهار روزی رو پوریا با من باشه تا تو حالت بهتر بشه. بعد بیا دنبالش...

صدای زنگ خونه بلند شد. نسترن که اومده بود مراقب من باشه رفته بود سوپری... از جام بلند شدم و یه شال برداشتم و انداختمش روی سرم. رفتم سمت در و چون چشمی نداشتم همینجوری در رو باز کردم. نگاهم به مرد جوونی افتاد که پشت در ایستاده بود. یه تای ابروم رو انداختم بالا.

- بفرمایید!

- ببخشید خانم... می تونم با همسرتون صحبت کنم؟

لپ هام رو پر باد کردم و نفسم رو هل دادم بیرون - نیستن...اگر باهاشون کاری دارین باید برین خونه ی جدیدشون.

- اما به من گفتن آقای رستگار اینجا هستن!

- سه ساله که دیگه اینجا نیستن آقای محترم.

- می تونین شماره شون رو بهم بدین؟

واسه ی خودم تجزیه و تحلیل کردم.همیشه حسام بهم هشدار می داد که شماره ش رو به افراد غریبه ندم.فقط و فقط هم به خاطر شغلش.حسام دکترای فیزیک هسته ای داشت و امنیت براش خیلی مهم بود.

طبق عادتم بی رودروایستی گفتم - خیر متاسفانه...

ابرویی انداخت بالا و گفت - پس با اجازه.

وقتی رفت به سمت تلفن رفتم و با حسام تماس گرفتم.

صداش رو شنیدم - بله افرا...؟

- حسام الان یکی اومد دم در کارت داشت...فکر می کرد تو اینجا زندگی می کنی.بعد گفتم که تو اینجا نیستی گفت شماره بده...

صداش پر از عجله شد - تو که بهش شماره ندادی؟

- نه بابا...

- خب خدا رو شکر..

پرسیدم - حسام این کی بود؟

- من چه می دونم...دیگه در رو روی غریبه ها باز نکن.

با طلبکاری گفتم - یه چشمی برای در درست کن، چشم حتما...

صدای نفس عمیقش توی تلفن پیچید - باشه..فردا ساعت چهار که پوریا رو آوردم برات درستش می کنم.فقط یه ساعت قبلش بهم اس ام اس بده که دریل رو بیارم و برم یه چشمی بخرم.

حسام فقط به علت وجود پوریا با من در ارتباط بود.می خواست پسرش توی رفاه و امنیت بزرگ بشه و البته پدرش رو از یاد نبره.هر ماه یه مبلغی رو به حسابش می ریخت و من ازشون برای پوریا استفاده نمی کردم.برای آینده ش ذخیره می کردم.حقوق خودم برای زندگی مون زیاد بود و گاهی از حقوق خودم هم تو حساب پوریا می ریختم.وقتی تلفن رو قطع کردم سی دی فیلم عروسی م رو گذاشتم توی دی وی دی و نگاهش کردم.عکس هامون رو که روی فیلم گذاشته بود دیدم.چقدر خوشحال بودیم.چقدر لبخندهامون واقعی بود.چشمای قهوه ای رنگم با خط چشم درشت تر

شده بود و بقیه ی آرایشم ملایم بود. پوست صافی داشتم و البته خیلی کم آرایش می کردم. به صورت کاملا معمولی، چشم نه چندان درشت قهوه ای رنگ، با مژه های بلند و برگشته که پوریا چشماش به خودم رفته بود. بینی صاف و قلمی داشتم که با صورتم جور بود و لب های گوشتی که اکثر مواقع صورتی پررنگ بود و گاهی هم انقدر رنگش می پرید که با رنگ صورتم فرقی نداشت. صدای زنگ در اومد. رفتم و در رو باز کردم. نسترن بود. وارد که شد با دیدن فیلم عروسی گفت.

- ای جان... من می میرم واسه فیلم عروسی...

خرید ها رو داد دست من و رفت نشست رو مبل. مثلا اومده بود ازم مراقبت کنه.. خندیدم و رفتم سمت آشپزخونه. گوشیش که رو این بود رنگ خورد. نگاه کردم دیدم سباستین داره زنگ می زنه. صداش کردم.

- نسی... نامزد محترمتون زنگ می زنن...

با یه سرعتی اومد سمت تلفن که یه لحظه ترسیدم بخوره بهم - آروم باش... در نمی ره.

خندید و جواب سباستین رو داد. متاسفانه آلمانی بلد نبودم که بفهمم چی می گه. اما احتمالا سلام کرد و البته بعدش هم دوید سمت اتاق. خنده م گرفت. یاد روزایی افتادم که همین خندیدن های الکی و قایمکی حرف زدن رو با حسام تجربه کردم اما اون همه چیز رو خراب کرد. اون کارش باعث شد شش ماه زیر نظر روان پزشک باشم. با این که خودش متوجه اشتباهش شد اما من دیگه نمی خواستم باهاش زندگی کنم. اون چند دقیقه چند سال از زندگی منو تحت الشعاع قرار داد. حالا من بودم و خودم. یه زن مطلقه ی تنها که هر حرکتش توی این جامعه به بدترین شکل تعبیر می شد. کسی کاری نداشت که من کیم. که من توی یکی از بهترین دانشگاه های تهران تدریس می کردم. که بچه م از مودب ترین بچه هایی بود که یه نفر می تونست ببینه... همه ی اینا رو می داشتن کنار و به حرف های صد من یه غاز آدم هایی گوش می دادن که اصلا از هیچ نظری موجه نبودن. منم آدمی نبودم که سرم رو بندازم پایین و از حرف هاشون بگذرم و جوابشون رو می دادم. حالا هم اگر یه روز کانر میومد ایران حسام با وجود همسایه های فضول من حتما خبردار می شد و پوریا رو ازم می گرفت.

زنگ تلفن خونه به صدا دراومد. به طرفش رفتم و به شماره نگاه کردم. شماره ی خونه ی پدریم بود. همون جا روی صندلی میز تلفن نشستم و صبر کردم تا تلفن رفت روی پیغام گیر. منتظر شدم تا صدای مامان رو بشنوم. ازش دلگیر بودم اما شنیدن صداش برام لذت بخش بود. اما بر خلاف انتظارم صدای مامان نیومد. صدای یه مرد توی خونه پیچید.

- افرا... می دونم گوش می دی. خواهش می کنم بیا اینجا.

دستم رفت که تماس رو قطع کنم ولی حرفی که زد باعث شد خشکم بزنه.

- افرا حال مامان بده... خیلی بد... ممکنه دیگه... افرا بیا اینجا، اجازه نمی ده ببریمش بیمارستان. بیا شاید اگر تو باشی... افرا داره تو رو صدا می زنه...

یهو شروع کرد به داد زدن - افرای لعنتی پاشو بیا اینجا... داره صدات می کنه.

نتونستم خودمو کنترل کنم. گوشی رو برداشتم - آوید...

انگار انتظار نداشت جوابش رو بدم. صدام کرد - افرای...

به سختی گفتم - آوید مامان چشه؟

- حالش بده... همین الان بیا اینجا.

یه کلمه گفتم - اومدم...

سرم رو که بلند کردم نسترن بهم نگاه کرد. بهش گفتم - باید برم خونه... مامان..

سرش رو به علامت فهمیدن تکون داد. سریع حاضر و سوار ماشین نسترن شدیم و رفتیم سمت خونه. سرم رو توی دستام گرفتم. سردرد همیشگی م شروع شده بود. چشمام رو که بستم چند تا تصویر رو توی ذهنم دیدم. دو سال پیش همون کسایی که پشت سرم حرف مفت می زدن باعث شدن بابا که خیلی به حرف مردم اهمیت می داد منو از خونه بیرون کنه و مامان هم هیچ کاری نکرد. با این که عاشق هر دو شون بودم اما از شون به قدری دلگیر شدم که دیگه برنگشتم توی اون خونه و وقتی که این خونه رو خریدم هیچ وقت جواب تلفناشون رو ندادم. اما همیشه به صدای مامان که صدام می زد گوش می کردم.

با شنیدن صدای نسترن که داشت بهم می گفت رسیدیم از جا پریدم و بهش گفتم که می تونه بره و از ماشین پیاده شدم. دویدم سمت خونه. یه خونه ی ویلایی که دور تا دورش درخت بود. از در نیمه باز دویدم توی حیاط. آوید توی حیاط بود و با دیدنم اومد طرفم اما بهش اهمیت ندادم و رفتم توی خونه. امیدوار بودم اتاق مامان توی این دو سال عوض نشده باشه. از پله ها دویدم بالا و رفتم طرف اتاق مامان. آوید هنوز بهم نرسیده بود. در اتاق رو باز کردم و مامان رو دیدم که روی تخت دراز کشیده بود. رفتم توی اتاق، دومین قدم رو که گذاشتم صورتم سوخت و افتادم روی زمین. شوکه به کسی که بهم سیلی زده بود نگاه کردم. زیر لب گفتم.

- امید لعنتی...

با عصبانیت اومد سمتم و بازوم رو گرفت و بلندم کرد. خواست یه سیلی دیگه بزنه که آوید اومد توی اتاق و جلوش رو گرفت و گفت.

- داری چه غلطی می کنی؟

بازوم رو از دست امید کشیدم بیرون و رفتم کنار تخت مامان. دستم رو گذاشتم روی دستش و آرام گفتم.

- مامان... مامانم...

چشماش رو به آرامی باز کرد. انگار باورش نمی شد که من اونجا باشم.



- افرا...

- مامان بلند شد ببرنت بیمارستان... تو رو خدا بلند شو...

- دخترم...

- مامان من قول می دم پیشت بمونم اما به همون قرآنی که هر شب می خونی بذار ببریمت بیمارستان.

چشماس رو بست و باز کرد. اشکی که روی گونه م ریخته بود رو پاک کردم و به آوید گفتم.

- سویچ ماشینت رو بده، مامان رو بیار توی ماشین که بریم بیمارستان.

خواستم از جام بلند بشم که مامان دستم رو گرفت. سریع گفتم - مامان همینجام...

امید رفت سمت مامان و بلندش کرد. بهم گفتم.

- نمی پرسی بابا کجاست؟

- برام اهمیت نداره...

امید عصبانی نگاهم کرد و بعد در حالیکه مامان رو بغل کرده بود از اتاق بیرون رفت. پشت سرش رفتم و به آوید گفتم.

- تو برای چی مامان رو...؟

نذاشت حرفم رو بزنم - یه جوری داری می گی که شک می کنم امید برادرمه. چه فرقی داره؟

اومدم بشینم پشت فرمون که چشمام سیاهی رفت، به خاطر سردردم بود. به سختی سویچ رو انداختم توی دست آوید و روی صندلی کمک راننده نشستم.

سرم رو به پشتی تکیه دادم. آوید ماشین رو روشن کرد و در پارکینگ رو با ریموت باز کرد و به سرعت به سمت بیمارستان به راه افتاد. امید روی صندلی عقب نشسته بود و مامان رو توی بغلش گرفته بود. سر دردم هر لحظه بدتر می شد. چشمام رو که بستم آوید گفتم.

- حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم. آوید برادر بزرگترم سی و سه سالش بود و امید سی و سه سالش و منم بیست و هشت. همیشه روابط خوبمون زبان زد همه بود اما نمی دونم کدوم چشم شوری، چشممون زد. منی که هیچوقت به چشم اعتقاد نداشتم با این مسائل بهش ایمان آوردم.

- پس چرا رنگت پریده؟

- گیرنده آوید...

سرعتش رو بیشتر کرد- تو یه مرگیت هست و نمی گی.

- به خودم مربوطه...

صدای زنگ موبایلم بلند شد. حسام بود.

- بله؟

- سلام...خونه نیستی؟

- نه چطور؟

- پوریا می خواد باهات حرف بزنه..دلش برای مادر مسئولیت پذیرش تنگ شده.

- حسام انقدر تیکه ننذاز...اون قدر حاله خوب نیست که بتونم جلوی زبونم رو بگیرم.

نگاهم به آوید افتاد که منو با تعجب نگاه کرد.احتمالا فکر نمی کرد با حساب ارتباط داشته باشم.نفس عمیقی کشیدم.

- خب...گوشی رو بده به پوریا.

چند لحظه بعد صدای پوریا رو شنیدم.

- سلام مامان...

- سلام آقا پوریا.

- خوبی مامان؟

- آره عزیزم ... خوبم.خونه ی عمو خوش می گذره؟

- دیروز خونه ی عمو بودم.الان خونه ی بابام...

چشمام گرد شد.به زور خودم رو کنترل کردم- فردا میام دنبالت...درسات رو که خوندی؟

- بله مامان..

- پس می بیمنت عزیزم.دوستت دارم.

- منم دوستت دارم مامان.

خداحافظی که کرد گفتمم گوشی رو به حسام بده.به محض اینکه حسام گفت بله داد زدم.

- به چه حقی پوریا رو بردی خونه ی خودت؟

تو صداتش تعجب و کمی عصبانیت حس می شد- چی داری می گی؟

- همین الان پوریا رو ببر خونه ی حمید.
- به تو چه ربطی داره؟
- من دلم نمی خواد پسرم توی خونه ی یه مشروب خور باشه.
- افرا احترام خودت رو نگه دار...
- پوزخند زد- از خودت دفاع نکردی... پس هنوز اون شیشه های مشروب رو توی یخچال داری. همین الان اگر نبریش خونه ی حمید میام و آتیشت می زنم.
- افرا یه جووری حرف نزن که فکر کنم تو قدیسی... من که بهتر از همه می شناسمت.
- پس مشخص می شه هیچوقت منو نشناختی. همین که گفتم. یه ساعت دیگه زنگ می زنم خونه ی حمید. اونجا نبود میام خونه ت رو، خودت رو، خودم رو همه باهم آتیش می زنم. خودت می دونی دیوونه بشم چی می شه.
- تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم رو داشبرد.
- آوید گفت- نمی دونستم با حسام هنوز حرف می زنی!
- تو خیلی چیزا رو نمی دونی. اگه به خاطر مامان نبود بعد از دو سال هم به خواهرت زنگ نمی زدی.
- افرا تو بودی که جواب ما رو نمی دادی.
- بابا منو بیرون کرد و شماها مثل هویج فقط نگاهم کردین.
- صدای امید رو شنیدم- تو کم خراب کاری نکردی.
- همونطور که به جلو خیره شده بودم گفتم- اولاً که داشتیم با آوید حرف می زدیم ثانیاً من وقتم رو واسه ی آدمی نمی دارم که به حرف های چرند یه سری احمق گوش می دن.
- امید- خیلی بد دهن شدی و یه روز ممکنه بکوبم توی دهن.
- اتفاقاً من خیلی مودب بودم. امثال شماها منو اینجوری کردین.
- آوید تقریباً بلند گفت- بس کنین دیگه...
- یه ربع بعد رسیدیم و مامان رو بردیم اورژانس. اصلاً گوش ندادم که دکتر چی گفت اما فقط فهمیدم که خطر رفع شده ولی باید برای اطمینان یه شب مامان رو توی بیمارستان بستری می کردیم. آوید و امید درگیر کارای بستری کردن بودن که من زنگ زدیم خونه ی حمید برادر حسام. بعد از چهارتا بوق خوردن برداشت.
- بله؟

- آقا حمید...منم افرا.

لحن آشنای همیشگی ش رو گرفت- به سلام خواهر افرا... حال شما؟ پارسال دوست امسال آشنا.

خندیدم- این چه حرفیه؟ مشغله نمی ذاره به خودم برسم...

با ذکاوت گفت- اگر برای این زنگ زدی که بدونی پوریا اینجاست...

مکث کرد. گفتم- اونجاست؟

نفس عمیقی کشید- نه...

- چی؟

- حسام زنگ زد و گفت که اگر تو زنگ زدی اینجا بهت بگم که پوریا پسر اونم هست و حق داره یه روز ببرتش توی خونه خودش.

با عصبانیت گفتم- جوابش رو خودم بهش می گم...

هشدار داد- افرا... به خدا حسام منتظر یه حرکت غیرمعقول از طرف توئه که پوریا رو ازت بگیره.

اخم کردم- خب اصلا برای چی بهم دادش؟

- برای اینکه اون موقع مشغله ی کاریش زیاد بود و نگه داری از یه پسر بچه ی چهارساله براش ممکن نبود. الان فقط می خواد تو یه کاری خلاف اون قرارتون انجام بدی...

- یه جوری رفتار می کنه که انگار مسبب طلاق من بودم.

- نه تو نبودى اما یادت که نرفته...

پریدم وسط حرفش- نه یادم نرفته. منم زن زندگی حسام نبودم... اما اون بود که ...

- الان وقت نبش قبر اتفاقات گذشته نیست. به فکر پوریا باش...

- سه ساله که به فکر پوریا. تا آخر عمرم هم این کار رو می کنم ببینم شماها اون چهارسال رو نادیده می گیرین یا نه؟ حسام با اون شروط مسخره ش راه زندگی کردن رو برای من بسته. ازدواج نکن.. ال نکن بل نکن. با یه مرد غریبه ببینمت پوریا رو ازت می گیرم. حق نداری از تهران با پوریا خارج بشی... حق نداری از ایران خارج بشی... بابا به خدا منم آدمم...

- درکت می کنم افرا... اما اینم حسامه... شما توی این زندگی هردوتون اشتباه کردین. باید هردوتون گذشت کنین.

ابروم رو انداختم بالا- که چی بشه؟

- هیچی... من فقط بهت پیشنهاد می کنم که حرکتی ازت سر نزنه که کار دستت بده. تو حسام رو خوب می شناسی ولی نه به اندازه ی من...

یازده سال پیش ( لندن - انگلستان )

کانر دست افرا رو در دستش گرفت - please don't go... ( خواهش می کنم نرو )

افرا بغضش رو فرو داد - I must...sorry but... ( من باید ... متاسفم ولی... )

بغضش شکست. کانر افرا رو در آغوش گرفت:

- anywhere you go... I'll find you I swear... ( هر جا بری..پیدات می کنم قسم می خورم. )

افرا نگاهش کرد - کانر ما ...

تازه متوجه شد که فارسی حرف می زد. کانر نگاهش کرد. چیزی متوجه نشده بود.

- من به خاطر تو باید برم. همش به خاطر تو بود. اون اشتباه تو بود. فقط به خاطر اینکه تو نتونستی خودت رو کنترل کنی من الان دارم از اینجا می رم.

کانر اصرار کرد - I don't understand you! ( من نمی فهمم! )

این بار از قصد فارسی صحبت کرده بود. نمی خواست کانر متوجه گله هایش شود. بعد از سه سال زندگی در انگلستان پدر افرا تصمیم به بازگشت گرفت. چون نمی خواست دخترش ارتباطی با یک انگلیسی داشته باشه. کانر وقتی افرا به ایران برمی گشت بیست و سه سال داشت.

\*\*\*\*

کفش های پاشنه بلند رو پام کردم. قدم صد و شصت و پنج سانتی متر بود و با کفش پاشنه هفت سانتی به قد معقولی می رسیدم. شال سفیدم رو روی سرم انداختم و رفتم جلوی میز توالت. خیلی وقت بود که از افرای قدیم فاصله گرفته بودم. اون افرا، کسی که به قول حسام به همه چی می رسید جز زندگی ش مرده بود. تاوان اون روزها جلوی آینه ایستاده بود و یه نشونه روی بدنش مونده بود. رد یه چاقو روی کتف راستم... تمامشون از بین رفته بود و این یکی مونده بود تا منو آزار بده. تا یادم بندازه که زندگی م خراب شد. زندگی ای که عاشقش بودم.

من کانر رو فراموش کردم. ما سه سال بیشتر با هم دوست نبودیم. هفده سالگی سن مناسبی برای انتخاب شریک زندگی نبود و حیف که دیر فهمیدم. دیر فهمیدم و اون اتفاق افتاد و وقتی مامان فهمید اونقدر به بابا اصرار کرد تا از انگلیس به ایران برگشتیم. اون راز رو فقط مامان می دونست. منو برد دکتر و با خرج کردن مقدار زیادی پول و فروختن چند تیکه طلا اشتباه مهلک من درست شد و من کم کم کانر رو از یاد بردم. به عنوان کسی که یه زمانی دوستش داشتم از یادش بردم.

اما شاید کانر هنوز فکر می کرد دوستش دارم. از اون زمان یازده سال گذشته بود و من دیگه نمی خواستم به یادش بیارم. نیکول خواهر کانر چند بار در طی این سال ها به من زنگ زد و حتی یک بار برام دعوت نامه فرستاد اما من قبول نکردم که به انگلیس برگردم. چهار سال بود که با نیکول ارتباطی نداشتم تا این که دوباره زنگ زد و گفت که می خوام به ایران بیاد.

اصلا دلم نمی خواست به ایران بیاد. می ترسیدم کانر هم باهاش بیاد و بعد برام دردسر درست بشه. دیروز بهم زنگ زد و شماره ی پرواز و ساعتش رو بهم گفت و ازم خواست که به استقبالش برم و هیچی از کانر نگفت. امیدوار بودم که اون به کارش مشغول باشه. جمعه بود و پوریا با حسام رفته بود بیرون و منم ماشین آوید رو قرض گرفتم. در خونه رو قفل کردم و سوار ماشین آوید شدم. رفتم طرف فرودگاه.

وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم و تا خواستم حرکت کنم یکی صدام کرد. برگشتم و با کسی که دلم نمی خواست رو به رو شدم.

!Afra -

فکم لرزید. اصلا تغییر نکرده بود. همون چشمای سبز رنگ درشت که جادوم می کردن. اما من افرایی نبودم که اون می شناخت. الان دیگه خودمم نمی شناختم. زیر لب گفتم

!Conner -

به انگلیسی گفت - چقدر زیبا شدی...

دستش اومد طرف صورتی که خودمو عقب کشیدم - کانر خواهش می کنم.

- چیه؟

- کانر اینجا جاش نیست...

لبخندی روی صورتش نشست که باعث شد سریع بگم - هیچوقت دیگه هم نمی تونی اینکار رو بکنی.

اخم کرد - چرا؟

تا اومدم جواب بدم دست کسی از پشت دورم حلقه شد.

!Afra -

سریع برگشتم و نیکول رو دیدم. دوباره محکم بغلم کرد. زیاد تغییر نکرده بود. همون چشمای آبی رنگ و صورت رنگ پریده و لب های نازک صورتی. دقیقا صورت یه انگلیسی اصیل رو داشت ولی کانر، انگار اصلا این دو تا با هم نسبت نداشتن... هیچ شباهت ظاهری به هم نداشتن. کانر و نیکول دورگه بودن. کانر به پدر ایتالیایی ش شباهت داشت و نیکول به مادر انگلیسی ش رفته بود. کانر با اون قد بلند، بلیز مردانه ی مشکی رنگی پوشیده بود و شلوار جین به پا

داشت.شالی روی موهای قهوه ای رنگ نیکول بود که هر لحظه در حال سقوط بود و طبق اطلاعاتی که من بهش در مورد قوانین ایران ایمیل کرده بودم سعی کرده بود لباس مناسبی بپوشه.یه تونیک شلوار سفید رنگ تنش بود و کیف چرمش رو روی شونه ش جا به جا می کرد.

قد بلند کانر و هیکل درشت و عضلانی ش توجه خیلی ها رو جلب کرده بود.بارها برای مدلینگ بهش پیشنهاد داده بودند و اون هم بعد از چند تجربه توی این کار، ازش خوشش نیومده بود.واقعا باورم نمی شد یه زمانی من اون قدر کانر رو دوست داشتم و الان حتی نمی دونستم شغلش چیه.نباید برام اهمیتی می داشت.چون دیگه کانر تو زندگی م جایی نداشت و البته من مجبور بودم که به کسی کاری نداشته باشم.با این که برام سخت بود اما از شروط مسخره ی حسام بود.نگاهم رو از کانر که روم زوم کرده بود گرفتم.نیکول گفت.

- واو... تو خیلی تغییر کردی! کانر چطور شناختی ش؟

کانر در حالی که نگاهش رو از روی صورت تم برنمی داشت گفت- نگاهش هنوز عوض نشده.همون افرای همیشگی.

ابرویی بالا انداختم- اتفاقا من خیلی عوض شدم.کم کم متوجه می شی.

کانر- با کنایه حرف می زنی!

نیکول- بس کنین دیگه... ده دقیقه ست که همدیگه رو دیدین.خب... افرا ما خسته ایم.کجا می تونیم استراحت کنیم؟

نیکول مثل همه ی انگلیسی ها بی تعارف حرفش رو می زد.خودمم همینجوری بودم اما اون لحظه نمی دونستم باید چکار کنم.نمی تونستم ببرمشون خونه.زیر لب بی اختیار گفتم.

- حسام لعنتی...

نیکول اعتراض کرد- فارسی حرف نزن.

دستم رو بردم بالا- باشه...تسلیم... می برمتون ...

نیکول نداشت حرفم تموم بشه- وای چقدر دلم می خواد خونت رو ببینم.شوهر سابق اونجا زندگی می کنه؟

چشمام گرد شد- نیکول اینجا ایرانه.

لبخندی زد- ببخش من طول می کشه تا قوانین رو یاد بگیرم.

تو دلم گفتم- می شناسمت.

به نیکول گفتم- بارهاتون رو تحویل گرفتین؟

کانر به دو چمدون که یه گوشه بودن اشاره کرد- بیشتر از نیم ساعته... دیر اومدی استقبال.

- ترافیک بود...ببخش.

دستش رو گذاشت روی شونه م - اشکالی نداره.

اصلا حس خوبی بهم دست نداد. دستم رو مشت کردم و آرام گفتم - کانر لطفا دیگه بهم دست نزن.

با تعجب ابرویی بالا انداخت.

- باشه...

حرکت کردم سمت ماشین و کانر و نیکول هم دنبالم به راه افتادن. دزدگیر رو که زدم و در رو باز کردم نیکول داشت اشتباهی روی صندلی راننده می نشست. وقتی با قیافه ای خنده دار روی صندلی عقب نشست گفتم.

- پس داستان داریم با تو این چند روز...

کانر هم روی صندلی کمک راننده نشست و بعد به راه افتادم. همونطور که توی ترافیک بودیم کانر گفت.

- ماشین خودته؟

- نه... مال آویده.

انگار براش یادآوری شد که من دو تا برادر دارم چون گفت - آه... آویده... و امید. چه خبر از برادرات؟ ازدواج کردن؟

دنده رو عوض کردم - امید یه دختر دو ساله داره و آویده هنوز ازدواج نکرده.

نیکول پرسید - امید بزرگ تر بود یا آویده؟

لب هام رو روی هم فشردم - آویده.

صدای زنگ موبایلم توی فضای ماشین پیچید. گذاشتم روی اسپیکر و جواب دادم.

- بله؟

صدای آویده رو شنیدم - سلام... کجایی؟

- دارم می رم خونه.

- دارم می بینمت... اونا کین توی ماشین؟

ابروم رو بالا انداختم. نگاهی به ماشین های دور و برم کردم که پشت چراغ قرمز مونده بودن. آویده توی ماشین بغلی من نشسته بود.

- نگفتی؟

احتمالا به خاطر هوای تاریک نمی تونست داخل ماشین رو درست ببینه.



- کانر و نیکول!

صداش متعجب شد - کانر رومانو؟

کانر که اسم خودش رو شنیده بود گفت - yes. (بله)

- افرا رو اسپیکره؟

- آره... می خوامی با کانر صحبت کنی؟

با جواب مثبتش گوشی رو از حالت اسپیکر در آوردم و به کانر دادم. اختلاف سنی شون یک سال بود و وقتی که توی انگلیس بودیم با هم دوستای صمیمی بودن. چراغ سبز شد و شروع به حرکت کردم. کانر گفت.

- افرا، آوید می گه بعد از چهارراه بزن کنار.

همون کاری رو که گفت کردم. آوید و کانر انگار برادر گمشده شون رو پیدا کرده باشن با خوشحالی با هم حرف می زدن و من و نیکول بهشون نگاه می کردیم. آوید انگار بیرون کاری داشت و ماشین امید رو قرض کرده بود و وقتی در حال برگشت بود ما رو دیده بود. وقتی نزدیک نیم ساعت با هم صحبت کردن و بعد صدای من دراومد قرار شد کانر با آوید بره خونه ی مجردی آوید و من و نیکول به خونه ی من بریم. نفس راحتی کشیدم اما چشمم که به چشمای کانر افتاد سردی خاصی رو توشون حس کردم. سرم رو تکیون دادم و ماشین رو راه انداختم. به خونه رسیدیم و نیم ساعت بعد حسام، پوریا رو برگردوند. پوریا انقدر خسته بود که نیک رو اصلا ندید و یه راست رفت توی اتاق خوابش. حدود نیم ساعت بعد نیک به اتاق مهمان رفت و خوابید و منم به فاصله ی یه ربع بعد خودم رو توی تختم پرت کردم. هوا خنک بود اما گر گرفته بودم. عطش داشتم... حس می کردم قندم بالا رفته. بند های تایم رو از روی کتفم کنار زدم. زخم روی کتفم آزارم می داد. درد نداشت اما خاطراتش برام دردآور بود. یادم نمیومد دکنترم در این موارد بهم چی می گفت. فقط یه صدای محو از ش توی سرم می شنیدم. توی تاریکی اتاق صحنه های متفاوتی جلوی چشمم میومدن.

صدای فریادی سرم رو پر کرد. موهای بلندم روی صورتم ریخته بود. درد توی تمام بدنم پخش شد. صدا، صدای جیغ کشیدن های خودم بود که می خواستم دست از سرم برداره. خدا رو صدا می زدم. وقتی اون چاقو رو توی دستش دیدم... نفرت رو توی چشماش دیدم... نمی تونستم فرار کنم. دست و پام رو بسته بود. وقتی چاقو رو روی کتفم گذاشت... صدای جیغم گوش فلک رو کر کرد...

- افرا... افرا... بیدار شو...

چشمام رو باز کردم. باز اون خواب رو دیدم. خوابی که واقعیت داشت... نگاهم به پوریا افتاد که گوشه ی اتاق خودشو جمع کرده بود. حتما صدای فریادم توی خواب، پوریا و نیک رو بیدار کرده بود. به نیک نگاه کردم. پرسید:

- خوبی؟

سرم رو تکون دادم و به پوریا گفتم.

- مامان بیا اینجا...

دستم رو باز کردم و پسر رو بغل کردم. باید دوباره می رفتم پیش روانپزشک. خیلی وقت بود که این خواب رو ندیده بودم و فقط خاطراتش گوشه ی ذهنم مونده بود.

آروم به نیک گفتم پوریا رو ببره توی تخت خوابش. یه آرامبخش قوی خوردم و به ده دقیقه نرسیده خوابم برد.

\*\*\*\*

- چی شد که باز به اون حالت دچار شدی؟ اتفاقی افتاد که تو رو به یاد گذشته ها بندازه یا استرسی رو متحمل شدی؟

سرم رو تکون دادم- نه، اتفاق خاصی که نه... اما یه نفر رو دیدم که به گذشته های دور زندگی م مربوطه و اصلا به زندگی با حسام ربطی نداره.

یه نیم ساعتی با هم حرف زدیم و بعد از مطب بیرون رفتم. کانر و نیکول توی ماشین منتظرم بودن. سوار شدم و به راه افتادم.

نیک خودش رو روی صندلی پرت کرد- اینجا چیزی مثل London eye نداره؟

سرم رو تکون دادم- نه... اما جاهای تفریحی زیاد داره. من می برم تون پیش آوید اون به اینجاها آشناست. خودم باید برم دانشگاه.

نیک- دانشگاه؟ مگه درست تموم نشده؟

دنده رو عوض کردم- من استاد دانشگاهم نیک. یادت رفت...؟ بهت گفته بودم که.

کانر به سرعت به ایتالیایی چیزی به نیک گفت. خودمو زدم به اون راه و دیگه چیزی نگفتم. کانر گفت.

- چه خبر از شوهرت؟

ابروم رو بالا انداختم- شوهرم؟

- شوهر سابقت!

- خبری ندارم... می ره و میاد.

- دوست دارم ببینمش.

تا خواستم چیزی بگم نیک گفت- وای افرا... گوشیم رو توی خونه ت جا گذاشتم.

خودمو زدم به اون راه- خب؟

- برگرد دیگه...

پوفی کردم و از اولین دوربرگردون پیچیدم سمت خونه. صدای اس ام اس موبایلم بلند شد. سرعتم رو کم کردم و اس ام اس رو خوندم. از حسام بود.

- افرا دارم میام خونه ت... باید یه چیزی رو بهت بگم.

بدبخت شدم. اگر حسام، کانر رو می دید خودمو همونجا می کشتم.

گوشه ای پارک کردم و رو به کانر گفتم.

- خونه ی آوید رو بلدی دیگه؟

کمی فکر کرد و بعد سر تکون داد. خوبی ش این بود که خونه ی آوید فاصله ی زیادی از خونه م نداشت.

- پس برو اونجا من میام.

رو به نیک گفتم:

- گوشیت رو میارم.

سوار تاکسی شدم و برگشتم خونه. لباسم رو که عوض کردم زنگ در رو زدن. حسام بود. در رو باز کردم و اومد داخل.

رفتم طرف آشپزخونه - برو تو پذیرایی برات چایی بیارم.

همراهم اومد توی آشپزخونه - چایی نمی خوام...

ولی چایی ساز رو روشن کردم و به کابینت تکیه دادم.

- خب... یه چیزی می خواستی بهم بگی.

روی صندلی کوچک کنار میز آشپزخونه نشست - یه قضیه ای پیش اومده...

نفس عمیقی کشید. مثل همیشه وقتی می خواست یه موضوع مهم رو بگه نمی دونست چطور جملات رو سر هم بندی کنه.

- کمکت کنم؟

ابرویی بالا انداخت - چی؟

- نمی دونی چطوری حرفت رو بگی نه؟

لبخند تلخی زد - هنوزم فکرم رو می خونی.

ترجیح دادم چیزی نگم. زندگی من و حسام تموم شده بود. دستاش رو روی میز گذاشت.

- در هر صورت، خب تو یه مدت همسر من بودی و ...

کلافه دست روی پیشونی م گذاشتم و شروع به راه رفتن کردم - حسام حرفت رو بزن.

سریع گفت - تهدیدم کردن.

انگار که به یه دیوار نامرئی خورده باشم سر جام خشکم زد. سرم رو به طرفش چرخوندم - که چی ...؟

- که اگر یه کاری که می گن نکنم پوریا رو...

حرفش رو ادامه نداد. چشمام رو بستم و با حرص گفتم.

- حسام ازت متنفرم.

با تعجب گفت - چی؟

بهش نگاه کردم - تو با این شغل مسخره ت...

کلمات رو گم کردم. سعی کردم یه چیز دیگه بگم - همه ش به خاطر تو... یادته وقتی پوریا رو حامله بودم برام محافظ گذاشته بودی...

- خب؟

نالاه کردم - وقتی تو زندگی م نیستی هم باید سایه ت یه جوری سیاهی ش رو بهم نشون بده. چرا ولم نمی کنی...

اخم غلیظی کرد - من با تو کاری ندارم. مطمئن باش جلوم تیکه تیکه ت هم کنن...

پریدم وسط حرفش - می دونم برات مهم نیست. یادته که نرفته خودت یه دفعه می خواستی همین کار رو بکنی.

لبش رو از حرص گزید - من برای دعوا با تو نیومدم. می خوام پوریا رو ببرم یه جای امن...

شمرده شمرده گفتم - پوریا بدون من هیچ جا نمی ره.

با صدای بلند گفت - پس تو هم بیا.

- این یه مورد رو شرمنده تم... من با تو بهشت هم نیام.

از جاش بلند شد - تو چرا نمی فهمی؟ می گم پوریا تو خطره.

- خب... می تونی به همون سرگردی که از من محافظت می کرد بسپری از پسرت هم محافظت کنه تا این قائله بخوابه.

تو نگاه آبی ش خشم رو می دیدم اما من آدمی نبودم که کم بیارم.

- هنوزم کله شقی.

دستم رو توی هوا تکون دادم- یه چیزی رو بگو که ندونم.اگر کله شق نبودم از زیر دستای بی رحم تو زنده در نمیومدم.

قدمی به طرفم برداشت- باشه... من یکی رو می دارم که مراقبتون باشه.

ناخود آگاه رفتم عقب- فقط مواظب بسرت... ببینم یه نفر تعقیبم می کنه من می دونم و تو.

هنوز داشت به سمتم میومد.وقتی خوردم به دیوار فهمیدم راه عقب گرد ندارم.

تو چشمام خیره شد- این مورد رو بذاریم کنار... حرفای خوبی در موردت نمی شنوم.

با جدیت نگاهش کردم- برای من مهم نیست چی در موردم می شنوی.من راه خودمو می رم.اون احمقایی هم که چرند بهت می گن مشکلات روانی دارن.روی کسای دیگه حساب باز کن.

- در هر صورت خواستم بهت هشدار بدم که شروط طلاقمون هنوز سر جاشه.

پوزخندی زد- آره یادمه...نمی خواد هشدار بدی آقای دکتر رستگار.

اخم کردم- لطفا از خونه ی من برین بیرون.

وقتی رفت نفس عمیقی کشیدم و خودمو انداختم روی مبل.نگاهی به ساعت انداختم.یه ساعت دیگه کلاس شروع می شد.یاد گوشی نیک افتادم.دنبالش گشتم و بیداش نکردم.شونه ای بالا انداختم و بعد از عوض کردن لباس رفتم سمت دانشگاه.

از ایستگاه مترو بیرون اومدم و رفتم طرف ایستگاه اتوبوس که بارون شدیدی شروع به باریدن کرد.توی ایستگاه به قدری شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود.همه رفته بودن اونجا که خیس نشن.من یه جایی رو بینشون پیدا کردم و ایستادم.منتظر اتوبوس بودم که پیرزنی آروم آروم به طرف ایستگاه اومد ولی وقتی جمعیت رو دید یه لحظه دیدم که وا رفت.حق داشت بارون خیلی شدید بود.آروم قدمی به سمتش برداشتم.

- خانم بفرمایید اینجا...

لبخندی زد و با کمی تعارف رفت بین جمعیت.به درختی تکیه دادم و یه لحظه چشمام رو بستم.

- افرا...

چشمام رو به سرعت باز کردم.بابا بود... کمی عقب رفتم.نمی خواستم ببینمش.نگاهم می کرد.انگار اونم نمی دونست باید چه عکس العملی نشون بده.بی اختیار دستم رو برای ماشین های عبوری بلند کردم.موهای فر شده م روی صورتم چسبیده بود اما برام مهم نبود.فقط می خواستم از اون مهلکه فرار کنم.مهلکه ای که مغزم و قلبم در حال جنگ بودن.

می خواستم فکرم برنده بشه. یه ماشین کنارم ایستاد. بدون اینکه توش رو نگاه کنم درش رو باز کردم و خودمو پرت کردم توش. صدای داد بابا رو شنیدم.

- افرا نه...

در رو که بستم تازه متوجه موقعیتم شدم. از توی ماشین فهمیدم سوار یه پیکان شدم. راننده ش یه مرد میانسال بود و یه مرد جوون جلو و یه مرد دیگه هم عقب نشسته بود. آب دهنم رو قورت دادم. آرام گفتم.

- آقا من پیاده می شم.

انگار نشنید. یه بار دیگه بلند گفتم - آقا گفتم پیاده می شم.

یهو مردی که کنارم نشسته بود خندید - حالا باش با ما...

اخم کردم و جوابش رو ندادم. وقتی دیدم راننده نگه نمی داره فکرای بدی اومد توی سرم. باید خودمو از ماشین پرت می کردم بیرون. دستم رو بردم سمت دستگیره که اون مرد دستم رو گرفت و کشید.

داد زدم - ولم کن...

با پشت دستش محکم زد توی دهنم. پاره شدن لبم رو به وضوح حس کردم. بارون شدید روی شیشه ها باعث می شد مردم توی ماشین رو نبینن. تقلا می کردم تا ولم کنه. فقط باید در رو باز می کردم. روسری م رو از سرم کشید و سعی کرد دور دستام ببندد و بالاخره موفق هم شد.

ضربه ای که به ماشین خورد هر سه شون رو گیج کرد. این گیجی به نفع من شد چون با همون دستای بسته دستگیره رو کشیدم و خودمو پرت کردم بیرون ولی با صورت به یه جای سفت خوردم. اصلا متوجه اتفاقای اطرافم نبودم تا این که یکی دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و سعی کرد بلندم کنه. ناله کردم. سعی کردم حرف بزنم.

- نه... ولم...

صدا آشنا بود. آشنا تر از اونی که بخوام به یادش بیارم.

- افرا جان... یه دقیقه آرام باش.

روسری رو از دور دستم باز کرد. چشمام سنگین بود. نمی تونستم درست بینمش. فقط دستام رو باز کردم و توی آغوشش فرو رفتم. توی آغوش پدرم... گرم ترین آغوش دنیا و امن ترین جایی که بهم اطمینان می داد.

- بابا...

صداش می لرزید - جان بابا... جان دلم. داریم می بریمت بیمارستان...

سوار به ماشین شدید. نیمه هوشیار بودم. نمی فهمیدم دور و برم چی می گذره ولی نمی خواستم از آغوش پدرم بیرون بیام.

روی یه تخت گذاشتنم و به سمت مقصدی نامعلوم، حداقل برای من، حرکت کردم. نمی تونستم چشمم رو باز کنم. دستم رو بی هدف روی تخت حرکت می دادم و به ملحفه چنگ می زدم. تازه درد توی بدنم شروع شده بود. درد شدیدی رو توی صورتم حس می کردم اما نمی تونستم بفهمم چی شده. گرمای قطره های اشک رو روی صورتم حس کردم. بی اختیار گریه می کردم. شاید از درد... نمی دونم. صداها رو نامفهوم می شنیدم... دیگه چیزی نفهمیدم. با صدای آوید که اسمم رو صدا می کرد چشمم رو به سختی باز کردم. نور چشمم رو زد اما با چند بار پلک زدن تونستم ببینم.

- آوید...

دستم رو توی دستش گرفت - خوبی دختر...

دستم رو آوردم بالا - چی شده؟

دستم رو گرفت تا نبرمش طرف صورتم - چیزی نشده... فقط بینی ت شکسته و چند تا زخم دیگه...

- بابا کجاست؟

- تو محوطه ست. الان میاد بالا...

به سختی پوز خند زدم - حتما رفته سیگار بکشه.

شونه ش رو بالا انداخت - حتما دیگه...

چیزی نگفتم و به سقف خیره شدم. تقه ای به در خورد و بعد کسی داخل شد. درد گردنم اجازه نمی داد خم ش کنم و ببینم کی اومده. صدای حسام رو شنیدم و چشمم رو بستم. توی این شرایط آخرین نفری رو که می خواستم ببینم حسام بود.

با آوید احوال پرسیدم و بعد صدای قدم هاش رو شنیدم و متوجه شدم کنارم ایستاده.

- پلک هات می لرزن... بیداری!

با همون چشمای بسته گفتم - چشم بسته غیب گفتمی ها... خب که چی؟ حال ندارم چشمم رو باز کنم.

- می دونی اگر سرگرد نبود الان معلوم نبود چه بلایی سرت اومده بود.

دستم رو مشت کردم - مگه نگفتم بیا برام نذار.

جوابمو نداد. آمرانه گفت - چشمات رو باز کن.

ابرویی بالا انداختم - نمی خوام ببینمت.

با حرص گفت - فقط پوریا توی خطر نیست... تو هم...

- من نمی دونم تا چند سال تاوان زندگی کردن با تو رو باید بدم.

- منم نمی دونم تا چند سال باید تو رو به بهانه های مختلف توی زندگی م ببینم.

این دفعه چشمام رو باز کردم و با عصبانیت بهش خیره شدم.

- ببینم تو فکر نمی کنی خیلی پررویی؟ من تو زندگی توام؟ من حالم از تو و وجودت به هم می خوره. می دونی چرا؟

دستم رو بردم سمت یقه ی لباسم و زدمش کنار.

زخم بد شکل روی کتفم رو نشونش دادم - به خاطر این... به خاطر این که داشتی منو می کشتی. یادت نیست؟ باید

بازم برات بگم از اون زندگی چه یادگاری هایی برام مونده؟

کنترل رو از دست دادم - به خاطر اون شب لعنتی بچه م افتاد. دیگه نمی تونم بچه دار بشم... شش ماه زیر نظر

روانپزشک بودم و هنوزم گاهی مجبورم برم پیشش چون کابوس هام ولم نمی کنن. اونوقت توی لعنتی برای طلاق

دادنم برام شرط و شروط گذاشتی. تو کنترل اعصاب رو نداری یا من که به خاطر یه شب زیاده روی تو توی خوردن

اون زهرماری ها باید تا آخر عمرم عواقبش رو تحمل کنم؟ تویی که صلاحیت نگهداری از پوریا رو نداری و این قانون

مسخره ی ایران همیشه حق رو به شما مردای عوضی می ده. در حالیکه همه به من مثل یه زن خراب نگاه می کنن و

خودت هم می دونی کی این وسط مقصر بود.

آوید با تعجب به من و حسام نگاه کرد. هیچ وقت اینا رو به کسی نگفته بودم. هیچ کس دلیل واقعی طلاق من از حسام

رو نمی دونست چون خود حسام نداشت کسی بفهمه. همه فکر می کردن یه دزد وارد خونه شده و بهم حمله

کرده. حسام نمی خواست اعتبارش خراب بشه چون اگر کسی این موضوع رو می فهمید برایش بد می شد. تو همون

عالم مستی ش انقدر تهدیدم کرد که زبونم هیچ وقت باز نشد تا بگم کی اون همه بلا رو سرم آورده. آوید اخم عمیقی

کرد. تازه متوجه جریان شده بود. صدایش خش دار بود.

- حسام همین الان برو بیرون.

حسام با تعجب بهش نگاه کرد - چی؟

- برو بیرون تا تلافی هر کاری که با افرا کردی رو سرت درنیاوردم.

آوید قد بلند تر از حسام بود اما حسام ورزیده تر بود. هر روز باشگاه می رفت و تکواندو کار بود. حسام اخم کرد.

- من الان برای اینا اینجا نیومدم. فقط برای اینکه پوریا برام مهمه و افرا هم مادر پوریاست... اومدم که بگم افرا هم در

معرض خطر. باید مواظبش باشن...



آوید بهش زل زد- افرا خواهرمه تا آخر عمرم هم که شده ازش مواظبت می کنم. اما دیگه اینجاها نبینمت. هم من زنده ام هم بابام هم امید. نیازی به وجود تو نیست...

تو چشمای حسام می خوندم که دلش می خواد آوید رو کتک بزنه اما حسام هیچوقت اهل دعوا نبود و سعی می کرد همیشه مشکلاتش رو با منطق حل کنه. حسام نفس عمیقی کشید و گفت.

- باشه... ولی یکی از دوستانم دورادور ازش محافظت می کنه. مثل همین امروز...

آوید- امروز دقیقا چی شد؟

- اونا در رفتن و شهاب نفهمید که کی بودن اما وقتی افرا سوار اون ماشین شد با پدرت که اونجا بود رفت دنبالشون و وقتی از مسیر خونه ی افرا خارج شدن متوجه شد یه چیزی غلطه. برای همین سعی کرد متوقفشون کنه. وقتی با ماشینش کوبید به ماشین اونا افرا خودشو انداخت بیرون و بقیه ش رو هم که می دونی. شهاب از افرا و پوریا محافظت می کنه ولی مطمئن باش جووری که هیچکدوم نمی فهمید. فقط خواهش می کنم ... آوید... خواهش می کنم هیچ جا تنها نره. با این که شهاب هست اما بهتره اصلا تنها نباشه.

حس کردم آخرش صداس لرزید. بهم نگاه کرد.

- افرا... من خیلی اشتباه کردم.. اینو قبول دارم اما با این که فقط من نبودم که باعث پاشیده شدن این زندگی شدم و خودتم اینو می دونی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد- به هر شکل... پوریا بهت نیاز داره. خواهش می کنم برای لجبازی با من کاری نکن که اتفاقی برات بیفته.

سرم رو تکون دادم. به سرعت از اتاق بیرون رفت. آوید کنار تخت روی صندلی چرم نشست.

- اینایی که گفتمی واقعیت داشت؟

سرم رو تکون دادم و اشکم سرازیر شد.

- چرا هیچوقت بهمون نگفتمی؟

نمی خواستم بهش بگم که چرا... چرا سکوت کردم. سکوت اینبارم باعث شد خشمش فوران کنه.

- برای چی الان حرف نمی زنی؟

تنفسم سخت شده بود- برای اینکه... به کسی ربطی نداره... به خودم مربوطه که زندگی گذشته م چطور بوده.

سه روز از اون جریان گذشت و دیگه اتفاق خاصی برام نیفتاد. جمعه بود و حوصله م سر رفته بود. پوریا با حسام طبق عادت جمعه هاشون رفته بود بیرون. نیک و کانر هم تهران گردی می کردن و من توی خونه تنها بودم. خواستم کمی

گردگیری کنم. دستمال نم داری برداشتم و افتادم به جون خونه. بعد از یه ربع در کمد رو باز کردم و چشمم افتاد به کیف مشکی و چرم ویولنم. خواستم در رو ببندم که نیرویی مانع شد. دلم می خواست یه بار دیگه لمسش کنم. همیشه با صدای آرشه روحم پرواز می کرد. با پاهای لرزون قدمی برداشتم و ویولون رو از توی کمد بیرون آوردم و از توی کیفش کشیدم بیرون. روی چوب مرغوبش دست کشیدم و روی تارهاش رو بوسه زدم. وقتی پنج سالم بود رفتم کلاس ویولون. اولین روزی رو که کلاس رفتم خوب یادمه چون ویولون رو برعکس گرفتم دستم. تا یه ماه به ویولون می گفتم گیتار چونه ای.

با یادآوری اینا لبخند تلخی روی لبام نشست. آرشه رو از توی کیف برداشتم و گذاشتم روی تارها... کمی فکر کردم. اولین نته رو که یادم اومد... اونو باید می زدم. باید می زدم تا روحم دوباره پرواز کنه و به روزایی برگرده که این همه فکر توی مغزم جولان نمی داد. آهنگی که وقتی نوجون بودم خیلی گوش می دادم چون ویلونش منو به خلسه می برد. تا ابد از شادمهر ممنون بودم برای این آهنگ زیبا. اما آهنگی بود که انرژی می خواست.

اما روحم نیاز به شست و شو داشت. آرشه رو روی تارها حرکت دادم. تعلیماتم رو به یاد آوردم و شروع کردم به زدن. وقتی آرشه رو از روی ویولون برداشتم برگشتم و پوریا رو دیدم که به طرفم دوید. ویولون رو روی تخت گذاشتم و بغلش کردم. به حسام نگاه کردم که به من و پوریا نگاه می کرد. تو نگاهش هیچی نبود. مثل همیشه خالی خالی بود. به پوریا گفتم.

- مامان چرا زنگ نزدین؟

- زنگ زدیم ولی شما نشنیدین. من کلیدم رو همراهم داشتم، بابا با اون بازش کرد.

ابرویی بالا انداختم - خب پوریا خان. برو لباست رو عوض کن و ...

یهو پرید وسط حرفم - مامان می شه پلی استیشن بازی کنم؟

- من هنوز حرفم تموم نشده بود.

سرش رو انداخت پایین. دستم رو گذاشتم زیر چونه ش و گفتم.

- عیبی نداره... بازی بکن ولی فقط یه ساعت...

لبخند زد و به طرف اتاقش دوید. بی تفاوت نسبت به حسام رفتم سمت آشپزخونه.

- چیزی می خوری برات بیارم؟

حس کردم چیزی روی سرم انداخت. شالم بود که روی مبل گذاشته بودمش. پرسش گر بهش نگاه کردم. ابرویی بالا انداخت.

- من بهت محرم نیستم.

پوزخند صداداری زدم - راست می گی؟ نمی دونستم...

سر تکون داد - هیچ وقت این چیزا رو جدی نگرفتی.

صدام رو بی اختیار بلند کردم - بس کن حسام.

هشدار داد - آروم تر...

رو این یه مورد توافق داشتیم که دعوامون رو باید بین خودمون نگه داریم و پوریا چیزی ازش نشنوه. سرم رو تکون دادم و از کنارش رد شدم و خودمو انداختم روی مبل.

زنگ در رو زدن. رفتم در رو باز کردم و با دیدن نیک و کانر رنگم پرید اما دیر شده بود. هر دو شون به سرعت وارد خونه شدن. برگشتم و به حسام نگاه کردم. دستاش مشت شده بود و به کانر خیره بود. کانر به سمتش رفت و باهاش دست داد و خودش رو معرفی کرد. نیک هم که عکس حسام رو دیده بود و می دونست کیه فقط بهش سلام کرد و بعد عذرخواهی کرد و رفت طرف اتافا. کانر هم که دید حال من سرجاش نیست رفت پیش نیک.

قفسه ی سینه ی ستبر حسام تند و تند بالا و پایین می رفت. یه لحظه از چشمای خون گرفته ش ترسیدم.

- این همونه که توی لندن...

ادامه نداد. می دونست که می دونم داره در مورد چی حرف می زنه. دو ماه قبل از طلاقمون نیک زنگ زد به خونه و رو پیغام گیر پیام گذاشت. اون موقع نمی دونست من ازدواج کردم. از پیشیمونی کانر گفته بود و از کاری که باهام کرده بود. حسام اینو می شنوه و واقعا دیوونه می شه. پوریا رو می بره پیش خواهرش و برمی گرده خونه. من که همون روز برای ارائه ی پایان نامه م رفته بودم وقتی برگشتم حسام تا جایی که تونسته بود مشروب خورده بود. با دیدن من قاطی کرد و منو زیر مشت و لگدش گرفت.

اونقدر منو زد که خودش خسته شد ولی هنوز مستی از سرش نپریده بود. با چاقو خطی عمیقی روی کتفم انداخت و بهم گفت هیچوقت اون حرفا رو یادش نمی ره... حالش که یه کم بهتر شد تهدیدم کرد که نباید چیزی به کسی بگم.

خونریزی داشتم. منو به بیمارستان برد و متوجه شدیم بچه م افتاده. وقتی از بیمارستان مرخص شدم برگردوندم خونه و یه هفته توی خونه زندانی بودم تا حالم بهتر شد... اونقدر که از خونه فرار کردم و به خونه ی بابام رفتم و درخواست طلاق دادم. حسام هم با گذاشتن چند تا شرط، حضانت پوریا رو داد به من.

ناخود آگاه قدمی به عقب برداشتم. پوزخند زد.

- چیه می ترسی؟

جوابش رو ندادم و بهش خیره شدم.

- پس هنوز اونقدر پررو هستی که بهم نگاه کنی و منم اونوی رو که نباید، به یاد بیارم.

می ترسیدم چیزی بهش بگم و اتیشش فوران کنه. این بار زنده از دستش بیرون نمیومدم. زیر لب چیزی گفت و بعد بهم براق شد.

- خانم رادمهر... شما یکی از شروط منو زیر پا گذاشتی. بد جور هم اینکار رو کردی. پوریا رو با خودم می برم.

\*\*\*

گوشه ی اتاق چنبره زدم و سعی کردم فکر کنم اما با وجود نیک که سعی داشت دلداری م بده نمی شد. طاقتم طاق شد.

- Nicole I wanna think, okay? I'm not upset -

یه لحظه نگاهم کرد - ناراحت نیستی؟

- هستم ولی نه اونقدری که تو فکر می کنی... این اتفاق بالاخره می افتاد. حسام با من لجه و من اینو به خوبی حس می کنم. اون فقط منتظر یه بهانه بود...

- برای چی با دیدن کانر عصبانی شد؟

شونه م رو انداختم بالا و چیزی نگفتم. اون که این قضایا رو متوجه نمی شد. دستی به ویلونم که هنوز روی تخت بود کشید.

- هنوزم می زنی؟

آروم گفتم - خیلی وقت بود که دست بهش نزده بودم.

- هنوزم اون آهنگ رو یادته؟

می دونستم کدوم رو می گه. من همیشه آهنگ الهه ی ناز استاد بنان رو وقتی توی لندن بودم می زدم و همیشه هم نیک حضور داشت و عاشق این آهنگ شده بود. فقط نیک نبود که این آهنگ رو دوست داشت. حسام هم... باز هم حسام... حسام لعنتی که یه ساعت پیش پوریا رو با خودش برد. به قول خودش برای همیشه. و منی که مادر اون بچه ام و نه ماه، من به دل کشیدمش حق داشتم هفته ای یه بار اونم فقط سه ساعت بچه م رو ببینم. آخ حسام رستگار... چقدر دلم می خواست جلوی دستم بودی و خودم می کشتمت.

ولی این ضعف رو نشون ندادم. بدون اینکه حتی بهش اعتراضی بکنم گذاشتم پوریا رو با خودش ببره. بعدا خودم حسابش رو می رسم.

تقه ای به در خورد و کانر وارد شد. کانر همیشه یه جنتلمن واقعی بود. مبادی آداب و رفتارهاش دقیقا مثل اشراف زاده های انگلیسی بودن. همون جوروی سنگین و البته گاهی هم مکار مثل همه ی انگلیسی ها. باید خیلی باهوش می بودم تا

توی یه موضوع از زیر زبونم حرف نکشه یا بهم چیزی رو تلقین نکنه. البته منم افرا بودم... کم بودن کسایی که بتونن روم تاثیر بذارن.

سعی کردم به چشمای کانر نگاه نکنم. یه چیزی ته چشماش سعی داشت منو بسوزونه.

- خب... به نظر می رسه ما اشتباهی کردیم.

- یعنی چی؟

کانر - شاید.. حضور ما در ایران و در خونه ی تو باعث شد که...

پریدم وسط حرفش - کانر... حسام منتظر فرصت بود تا پوریا رو ازم بگیره.

بهم خیره شد - کاری می تونی بکنی؟

ناخودآگاه آهی کشیدم - متاسفانه نه.

کانر - خب... ما اومده بودیم که راضی ت کنیم برگردی لندن.

- برگردم اونجا چکار کنم؟

نیک - تو برگرد کار برات پیدا می شه.

- چی داری می گی؟ من تو ایران خونه و زندگی دارم. بچه م اینجاست. کارم اینجاست. می خواستم برای دکترا کنکور بدم...

کانر - مگه خودت گله نمی کردی که مردم وقتی می فهمن مطلقه ای بهت تهمت می زنن...

- خب...

- زندگی اینجا برات سخت نیست؟

- کانر اینجا مملکت منه. من از ایران نمی رم. نه فقط به خاطر اینکه ایرانیم، به خاطر بچه م که اینجاست... درسته

حسام دیگه نمی ذاره اون با من زندگی کنه ولی حداقل هفته ای یه بار می بینمش.

نیک خواست چیزی بگه که دستم رو بالا بردم.

- دیگه در این مورد بحث نمی کنیم.

لحتم به قدری قاطع بود که سکوت توی اتاق به طرز خطرناکی مرگ آور شد.

با قدم های بلند وارد دانشگاه شدم. صدای تق تق کفش پاشنه پنج سانتی م روی مغزم پیاده روی می کرد. نگاهی به

ساعتم انداختم و برنامه م رو به یاد آوردم. ساعت نه صبح.. نفس عمیقی کشیدم و به طرف کلاس رفتم. طبق عادت

تقه ای به در زدم تا همه متوجه م بشن و بعد وارد شدم. نود درصد بلند شدند و چند نفر هم نیم خیز بودن. از بچه های ترم دو لیسانس بعید نبود... کیفم رو روی میز گذاشتم و گفتم.

- آقای سرمدی...

- بله استاد...

برگه ای تا شده رو به طرفش گرفتم - اینو ببرید و به تعداد بچه های کلاس بدید که تکثیر کنن.

سری تکون داد و خواست از کلاس بیرون بره که گفتم - لطفا داخلش رو هم نگاه نکنین.

وقتی برگشت گفتم که برگه ها رو بین دانشجوها تقسیم کنه. وقتی مطمئن شدم همه برگه دستشونه بلند گفتم.

- الان ساعت نه و ربه... تا یه ربع به ده وقت دارین متنی رو که جلوتونه ترجمه کنین.

مثل همیشه تا پنج دقیقه نارضایتی شون رو اعلام کردن و بعد که دیدن من اهمیتی نمی دم بی خیال شدن. لپ تاپم رو باز کردم و به اینترنت دانشگاه متصل شدم.

مسنجرم رو باز کردم و به محض آن لاین شدن کانر بهم پیام داد.

- خیلی وقت بود مسنجرت رو روشن نکرده بودی فرشته.

از نام فرشته (angel) رو به زمانی توی یاهو برای خودم استفاده می کردم.

- خیلی وقته که از یاهو خوشم نمیاد. الان هم برای کار دیگه ای آن لاین شدم.

می خواستم ببینم حسام آن هست یا نه. می خواستم از پوریا خبر بگیرم که از شانس بدم حسام آن لاین نبود. جواب تلفن و اس ام اس هام رو که نمی داد.

- هنوزم مصری به بودن توی ایران؟

- کانر ما حرفامون رو زدیم...

- من به خاطر خودت دارم می گم.

- پس خواهش می کنم بس کن... من باید برم.

مسنجر رو بستم و به ساعت نگاه کردم. تازه یه ربع گذشته بود. آهی کشیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم. فردا می تونستم برم و پوریا رو ببینم. باید می دیدم این دفعه حسام شرط جدیدی برام می ذاره یا نه... از این قوانین که بهش اجازه می داد هر کاری بکنه متنفر بودم و جالب بود که تنها توی ایران این اتفاقا می افتاد. هر چند لحظه یه بار از سرم می گذشت که برگردم انگلستان و قید همه چی رو بزنم اما درگیری های ذهنی م اجازه نمی دادن به این افکار فرصت

جولان بدم. به این فکر کردم که شاید بشه پوریا رو غیرقانونی از ایران خارج کنم اما بلافاصله از این فکر خنده م گرفت. من و کار غیرقانونی؟ هیچ وقت همچین کاری نمی کردم. نگاهی به ساعت انداختم. وقت تموم شده بود. بلند گفتم.

- وقتتون تمومه... آقای سرمدی و خانم پویا برگه ها رو لطفا جمع کنین و به من بدید.

دستام رو توی هم قفل کردم - ترجمه ی این متن تمام تلاش شما در طول این یه ماه و نیم شروع این ترم مشخص می کنه و اینکه در چه حد تونستم شما رو به ترجمه ی پیشرفته ی دو علاقه مند کنم. امیدوارم ناامیدم نکنین.

صبح روز بعد، بعد از خورد صبحانه، یه راست رفتم طرف خونه ی حسام. همون خونه ای که عوضش نکرده بود. همون خونه ای که خیلی چیزا رو به رخم می کشید. خوشبختی از دست رفته م... برای یه اشتباه احمقانه من، که توی هفده سالگی مرتکبش شدم. برای یه اشتباه احمقانه ی حسام، که باعث شد بچه م سقط بشه.

زنگ آیفون خونه ش رو زدم و در باز شد. رفتم توی محوطه و وارد ساختمون شدم. از آسانسور که خارج شدم حسام کنار در خونه ش ایستاده بود. نگاه خیره ش اذیتم می کرد اما اقتدارم رو از دست ندادم. صدای سردش رو شنیدم. - سلامتتم که خوردی.

ابرویی بالا انداختم - سلامی نشنیدم که بخوام جواب بدم.

اخم هاش عمیق تر شد - منم که هشت سال از تو بزرگترم...

- الان وقت این بحثا نیست. پوریا رو صدا کن...

- چرا؟

با تعجب نگاهش کردم - یعنی چی چرا؟

پوفی کرد - تو همین خونه می بینیش... من بهت اعتماد ندارم.

متوجه شدم از چی داره حرف می زنه. پوزخندی زدم - نترس... من فعلا قصد ندارم از ایران برم.

لبم رو گزیدم - در رو باز کن...

سری تکون داد و در رو باز کرد. دستم رو مشت کردم و وارد خونه شدم. کفشم رو که در آوردم چشمم به پله های راهرویی خورد که به پذیرایی منتهی می شد. از کابوسام گذشتم و به طرف اتاق پوریا رفتم. صدای حسام رو شنیدم.

- خوابیده!

برگشتم طرفش - الان وقت خوابیدنه؟ ساعت نه صبحه...

نگاهش رو ازم گرفت- دیشب بیدار موند...

با حرص گفتم- یعنی چی بیدار موند؟

کمی شرمندگی رو توی صدایش می تونستم حس کنم- خب... من داشتم کار می کردم حواسم به این نبود که کی می خوابه.

پوزخند زدم- پدر فداکار... اذیت می شی انقدر به خودت فشار میاری ها.

پوفی کرد و از کنارم گذشت و رفت سمت پذیرایی. در اتاق پوریا رو باز کردم و داخل شدم. رفتم کنار تختش.

- پوریا جان... پسر بلند شو... پوریا...

چند بار صدایش کردم تا چشمش رو باز کرد. تا منو دید یهو از جاش پرید.

- مامان...

بغلش کردم. بغض گلوم رو گرفته بود. با این که چند روز بود که ندیده بودمش اما انگار یه تیکه از وجودم رو ازم جدا کرده بودند. بلندش کردم و رفتم توی آشپزخونه. براش صبحونه درست کردم و روی صندلی نشستم، با اشتها لقمه هایی رو که بهش می دادم می خورد. براش آب پرتقال ریختم. وقتی لیوان رو برداشت بغضم شکست. برای اینکه نفهمه سریع بلند شدم و در تراس رو باز کردم و رفتم توی هوای آزاد. به حیاط پر درخت آپارتمان خیره شدم.

- خیلی وقته که گریه کردنت رو ندیده بودم.

سریع برگشتم طرف حسام که کنار در ایستاده بود. دندونام رو روی هم فشار دادم. هر کار کردم نتونستم جلوی نیش زدنم رو بگیرم:

- فکر کنم آخرین بار سه سال پیش بود. البته اونقد حالت بد بود که درست و حسابی نبینی داری چه بلایی سرم میاری.

هیچی نگفت و به درخت ها خیره شد. زمزمه کرد- توی این سه سال خیلی عوض شدی.

- تجربه های تلخ عوضم کرد... شایدم... عوضیم کرد.

صدای خنده ی لحظه ایش رو شنیدم و به تندی نگاهش کردم. هنوز لبخند روی لباش بود.

- تو؟ پس آدمای عوضی رو تا حالا ندیدی.

- چرا دیدم... یکی شون جلوم ایستاده.

اخم کرد- من یه دفعه توی تمام عمرم مست کردم و بارها تاوانشو دادم. حماقتم رو به رخم نکش افرا.



دستم لرزید. چرا اینجوری صدام می کرد؟ خیلی وقت بود که صدایش اینجوری نلرزیده بود. صدای بسته شدن در تراس بهم فهموند که رفته... چند دقیقه بعد دیدم که از حیاط هم بیرون رفت. رفتم داخل خونه و کمی با پوریا بازی کردم و بعد بهش گفتم که بره و تکالیفش رو بنویسه. با وجود عدم مسئولیت پذیری حسام در این مورد می ترسیدم وقتی من رفتم پوریا تکالیفش رو انجام نده. نگاهی به ساعت کردم، یازده بود. نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی پذیرایی و روی مبل نشستم.

چشمام رو بستم و سعی کردم به مغزم استراحت بدم که صدایی رو از طرف راهروی طرف اتاق خواب شنیدم. از جام بلند شدم و با احتیاط و کمی ترس به طرف اتاق قدم برداشتم. در اتاق نیمه باز بود. با دست هلش دادم و وقتی کامل باز شد رفتم توی اتاق. کسی اونجا نبود. تا خواستم برگردم یه دست اومد روی دهنم و کسی منو محکم به خودش چسبوند.

اون قدر شوکه شدم سر جام خشکم زد. صدایی رو زیر گوشم شنیدم.

- صدات در پیاد خونت حلاله...

تازه به خودم اومدم اما دیر شده بود. با اون یکی دستش، دستام رو پشت بدنم برد و محکم نگه‌م داشت. تقلا بی فایده بود. نمی تونستم حرکت کنم. با هر حرکت درد شدیدی توی دستام و کتفم می پیچید. صدای ناله م به هیچ جا نمی رسید. حسام هم که خونه نبود.

غرغر کرد - لعنتی... تو از کجا پیدات شد؟

دستام رو ول کرد و یه خرده بعد یه دستمال روی دهن و بینیم گذاشت. تقلا کردم و بعد از چند ثانیه بیهوش شدم.

\*\*\*

با خیس شدن صورتم چشمام رو باز کردم. چشمای نگران حسام رو دیدم که بهم خیره شده بودن.

- افرا... خوبی؟

نمی دونم چرا نمی تونستم حرف بزنم. هوا کم آورده بودم. دستم رو بی هدف تکون دادم. حسام منظورم رو فهمید. از جاش بلند شد و بی اختیار داد زد.

- لعنتی... این اسپری ت کو؟

اشکم دراومد. توی کیفم بود اما نمی تونستم بهش بگم. اصوات نامفهومی از دهنم خارج می شد. صدای داد پوریا رو شنیدم.

- بابا... توی کیفشه.

قبلا دچار این حالت شده بودم و پوریا اینو می دونست. وقتی حسام سر اسپری رو توی دهانم گذاشت و فشارش داد انگار تازه فهمیدم زندگی یعنی چی. دو بار دیگه اسپری زد و بعد روی تخت افتادم. حسام اسپری رو انداخت روی تخت و بلندم کرد. نای اعتراض نداشتم و اصلا نمی دونستم می خواد چکار کنه. شروع کرد ماساژ دادن بین کتفام. بعد از چند دقیقه بهتر شدم. دستم رو بردم بالا تا تمومش کنه اما ول کن نبود. بعد از دقیقه خودش کشید کنار و رو به روم نشست.

چشماش نگران بود و لحنش خیلی نگران تر - الان خوبی؟

سرم رو تکون دادم. اخم کرد.

- نه... حرف بزن. سر تکون نده. می خوام صداتو بشنوم.

به زحمت گفتم - آره خوبم.

پوریا یه گوشه کز کرده بود. با اشاره ی من خودش رو پرت کرد توی بغلم. حسام همونطور که موهای پوریا رو نوازش می کرد بهم گفت.

- چی شد؟

- یکی اومده بود توی خونه ت.

با چشمای گرد شده نگاهم کرد - چی؟

براش تعریف کردم که چی شد. کلافه دستی توی موهایش کشید.

- پس... چطور سرگرد رضوی... نفهمیده؟

- سرگرد رضوی کیه؟

- برای محافظت از من اومده... نمی دونم همیشه که بیرون خونه با دو نفر دیگه کشیک می داد. شهابم که حتما بهش ملحق شده با اومدن تو به اینجا... پس چطور نفهمیدن؟

دستم رو مشت کردم - شاید... شاید این خیلی حرفه ای بود.

سرش رو جلو آورد و کنار گوشم جووری که پوریا نشنوه با صدای خش داری گفت.

- کاری که نکرد؟

سرم رو تکون دادم - نه... فقط انگار انتظار نداشت من اینجا باشم.

و حرف اون مرد رو برای حسام تکرار کردم و بعد گفتم.

- تو داری چکار می کنی؟

حسام با ابروهای توی هم رفته گفت- یه پروژه ست که به مزاق خیلی ها خوش نیامد. مهم نیست چیه اما...

دستش رو روی صورتش کشید و ادامه نداد. سرم رو به سر پوریا چسبوندم

- پس حالا حالاها دردسر داریم...

نفس عمیقی کشید- نمی دونی چقدر ترسیدم...

برای اولین بار توی تمام این چند سالی که می شناختمش شنیدم که ترسش رو اعتراف کرد. چیزی نداشتم که بگم.

- پوریا بهم زنگ زد و گفت تو روی تخت افتادی و تکون نمی خوری... واقعا نفهمدم چه جوری خودمو رسوندم به اینجا

و وقتی نبضت رو گرفتم... نرمال بود. پوریا هیچ کس رو ندیده بود... منم واقعا دست و پام رو گم کرده بودم...

نفس عمیقی کشید و حرفش رو عوض کرد- می تونیم یه کاری کنیم.

- چی؟

نفسش رو به شدت فوت کرد- خب... من می تونم بهت تکواندو یاد بدم. حداقل تا اونجایی که می تونی از خودت محافظت کنی.

سرم رو تکون دادم- ولی ضعیف ترین مردا هم از پس قوی ترین زنا بر میان.

پلک زد- خب آره... اما اینجوری اگر خدایی نکرده یه همچین شرایطی پیش اومد شاید یه فرصت فرار بتونی برای خودت جور کنی.

از جاش بلند شد- من برم ببینم تونسته وارد لپ تاپم بشه یا نه؟

تند تند گفتم- اصلا شاید یه دزد عادی بوده!

- امکانش که خیلی کمه ولی باشه اونم در نظر می گیرم.

از اتاق بیرون رفت. پوریا توی بغلم پرسید.

- مامان من ترسیدم.

اینو می فهمیم اما نمی خواستم اینجوری بشه.

- شما مرد خونه ی منی. چیزی برای ترسیدن وجود نداره پسر گلم.

و پوریا حرفی رو زد که از حقیقتش می ترسیدم- آخه مامان شما تو اون خونه تنهایی.

جوابش رو ندادم و نگاهی به ساعت کردم. ساعت هفت شب بود. از جام بلند شدم و پوریا هم همزمان باهام بلند شد. رفتیم توی پذیرایی. حسام همون لحظه لپ تاپش رو بست. با دیدن من گفت.

- نه نتونسته رمزش رو بزنه.

سرم رو تکون دادم و به آرومی گفتم - دیگه باید برم...

چیزی نگفت. پالتوم رو تنم کردم و رفتم سمت در. پوریا دلش می خواست بمونم اینو توی نگاهش می خوندم اما جلوی حسام چیزی نمی گفت. بچه م با همه ی هفت سال سنش طلاق ما رو درک کرده بود. پوریا رفت توی اتاقش و حسام گفت که می رسونتم. مخالفتی نکردم چون کمی سرگیجه داشتم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. چند دقیقه بعد همونطور که به بیرون خیره شده بودم گفتم.

- اتفاق امروز باعث شد یه تصمیمی بگیرم.

- چی؟

بی مقدمه گفتم - می خوام از ایران برم.

محکم زد روی ترمز - چی؟

کمربندم رو اگر نبسته بودم قطعاً یه بلایی سرم میومد.

- چته دیوونه؟... این چه طرز ترمز کردنه؟

خدا رحم کرد ماشینی پشتمون نبود. دوباره راه افتاد. بعد از چند دقیقه سکوت تو شکست.

- اینو جدی گفتی؟

توی صندلی فرو رفتم - من تا حالا چند بار با تو شوخی کردم؟

پوفی کرد - چطور به این نتیجه رسیدی اونوقت؟

- من اینجا امنیت ندارم...

- پس پوریا چی؟

- اگر با خودت باشه که مشکلی پیش نیاد. البته خوب... می تونی با من بفرستی ش بیاد.

پوزخند صدا داری زد - خودتم می دونی که این کار رو نمی کنم.

- پس هیچی...

- یعنی می خوام بیخیال پسرت بشی؟

جوابی بهش ندادم. سرعتش رو کم کرد و گوشه ای کنار زد و بعد به طرفم برگشت.

- می دونی... من اشتباه کردم. تو تغییر نکردی. تو عوض نشدی چون همون افرای قدیمی هستی.

مشخص بود که حرصش گرفته.

- همونی هستی که یادش رفته بود باید توی زندگی ش تعادل ایجاد کنه. تو نفهمیدی که من ازت نخواستم بین درست و زندگی ت یکی رو انتخاب کنی. من ازت خواسته بودم که تعادل بینشون برقرار کنی و تو این کار رو نکردی. تو بلد نبودی چجوری زندگی کنی همونطور که من هم نمی دونستم و خیلی اشتباه کردم اما تو مادر پوریایی... یادت نیست که وقتی فهمیدی حامله ای...

پریدم وسط حرفش - چرا داری اینا رو می گی؟ زندگی ما تموم شده... تمام اینا هم...

اجازه نداد بقیه ش رو بگم.

- باید اینا رو بدونی، بدونی تا بعدا دوباره یه اشتباه جبران ناپذیر دیگه رو مرتکب نشی. تو فهمیدی حامله ای و خواستی بچه ی خودت رو بندازی. یادت هست چه الم شنکه ای راه انداختی وقتی من نقشه ت رو نقش بر آب کردم برای کشتن بچه مون؟

زمزمه کردم - من فقط می خواستم رویاهام رو دنبال کنم. بیست و یک سالگی زمان مناسبی برای بچه دار شدن نبود...

- اما بالاخره حامله بودی و حق نداشتی حتی به کشتن بچه ت فکر کنی چه برسه به اقدام کردن...

چیزی نداشتم بگم. خودمم می دونستم که اشتباه کردم.

- اما بازم عبرت نگرفتی... هفت ماه بعد از به دنیا اومدن پوریا دوباره روز از نو روزی از نو. تو مادر بودی ولی اصلا برات اهمیت نداشت..

ناله کردم - به خدا داشت... ولی من...

- تو چی؟ تو با رفتارات ثابت کردی که این طوره که من می گم. آخرش مجبور شدم برای پوریا پرستار بگیرم چون مادرش می خواست تحصیلاتش رو هرچه زودتر تموم کنه...

گوشه ی شالم رو توی دستش گرفت.

- تو قبل از هر چیزی یه مادری. بالا بری پایین بیای یه پسر داری که بهت نیاز داره. به وجودت... حتی با هفته ای یه بار دیدنت هم جون می گیره. من برای مادر بودن احترام قائلم اما برای همه ی این کارام هم دلیل دارم. اینا رو گفتم که گذشته یادت بیاد. که یادت بیاد چه چیزایی رو از دست دادیم. که یاد هر دو مون باشه که زمان برای ما گذشته اما پوریا هنوز فرصت داره. که بهت بگم قبل از اینکه اشتباه بدتری بکنی خوب فکر کنی.

شال رو به آرومی نوازش می کرد.

- با این که اشتباهات کم نبوده...

به نگاه اعتراض آمیزم توجهی نکرد و لبخند جذابی روی لبش نشست.

- اما من به قوه ی تشخیصت ایمان دارم. تو زن باهوشی هستی... مطمئنم تصمیم درست رو می گیری اما لازمه ش یه خورده فکر کردنه. گاهی هم باید هلت داد تا به سمت درست بری...

ماشین رو دوباره روشن کرد و به راه افتاد. انگار از سکوت دلش گرفت چون ضبط رو روشن کرد.

خواستم داد شوم گرچه لبم دوخته است / خودم و جدم و جد پدرم سوخته است

خواستم جیغ شوم، گریه ی بی شرط شوم / خواستم از همه ی مرحله ها پرت شوم

- از این چیزا گوش نمی دادی...

- منم مثل خودت عوض شدم.

بی تعارف گفتم- می ترسم مثل خودم عوضی شده باشی.

کسی از گوشی مشغول، به من می خندید / آخر مرحله شد، غول به من می خندید

یک نفر، از وسط کوچه صدا کرد مرا / بازی مسخره ای بود... رها کرد مرا

دوباره با صدا خندید. نگاهی به آینه ی ماشین کرد.

- ببین شهاب همیشه هست مثل همین الان که داره دنبالمون میاد... البته قصد داره که واحد کناری ت رو بخره و

اونجوری مواظبت باشه. اگر ایران بمونی اون واحد رو می خره و با زنش که اونم پلیسه به اون خونه میاد.

آهی کشیدم- مجبورم تا حل شدن این قضیه، تحمل کنم.

- چی رو؟

- همه چی... هر چی که به تو مربوطه.

- انقدر ازم متنفری؟

جوابش رو ندادم.

با خودم، با همه، با ترس تو مخلوط شدم / شوت بودم! که به بازی بدی شوت شدم

آنچه می رفت و نمی رفت فرو... من بودم / حافظ اینهمه اسرارِ مگو، من بودم

حرف رو عوض کرد.

- کانر هنوز ایرانه؟

بی تفاوت نگاهی به آینه ی بغل ماشین کردم.

- آره... امشبم احتمالا با نیکول پشت در خونه م الاف شدن. چون عملا من اکثر روز رو خونه نیستم برای اینکه حوصله شون سر نره می رن خونه ی آوید.

- مگه با آوید هنوز رابطه داری؟

- به اون شدت که نه... اما آوید برادرمه حتی اگر نخوام.

از تحمل که گذشتم به تحمل خوردم / دردم این بود که از یارِ خودی گل خوردم

حرفی از عقلِ بداندیش به یک مست زدند / باختیم! آخر بازی، همگی دست زدند

چیزی نداشتیم که به هم بگیم. صدای آهنگ سکوت ماشین رو می شکست و نه من، نه حسام هیچ اصراری به حرف زدن با هم نداشتیم.

از تو آغاز شدم تا که به پایان برسم / رفتم از کوچه که شاید به خیابان برسم

بوی زن دادم و زن داد به موی فشینم / راه رفتم که به بیراهه ی خود، مطمئنم

سعی می کردم معنی حرفاش رو بفهمم اما برام سخت بود. واقعا نمی فهمیدم چرا سلیقه ی حسام کلا به فنا پیوسته بود.

خسته از بودن تو، خسته تر از رفتن تو / خسته از «مولوی» و «شوش» به «راه آهن» تو

خسته از آنچه که بود و به خدا هیچ نبود / خسته از منظره ی خسته ی تهران در دود

بی اختیار تکرار کردم - خسته از منظره ی خسته ی تهران در دود... بدم نمی گه ها..

مرده بودی و کسی در نفسِ من جان داشت / مرده بودی و کسی باز به تو ایمان داشت

کشتمت! تن زده در ورطه ی خون رقصیدم / پشت هر میکروفون از فرط جنون رقصیدم

حسام با لحن کنایه آمیزی گفت - راست نمی گه؟

شونه مو بالا انداختم.

از گذشت شب تو تا به هنوزم آمد / مست کردم که نفهمم چه به روزم آمد

- به خودم زنگ زدم توی شبی پاییزی / دود سیگار شدم تا که نبینم چیزی  
پخش رو خاموش کردم و با همون لحن کنایه آمیز خود حسام گفتم.
- مست کردم که نفهمم چه به روزم آمد... آره شاید در مورد تو راست بگه... ولی شاید دردم این بود که از یار خودی  
گل خوردم. این یکی بهتره... نه؟ به نظرم درست تره...
- لبش به نیشخندی باز شد.
- مثل همیشه کسی حریف زبونت نمی شه.
- می تونی بگی کسی حریف منطقم نمی شه جناب...
- پیچید توی کوچه ی محل سکونتتم. از همون جا نیکول و کانر رو تشخیص دادم.
- غلط می کنی نیای.
- با تعجب گفتم - نسترن...
- صداش از پشت تلفن پر از عجله شد.
- همینه که هست... سباستین از آلمان اومده و من مهمونی ترتیب دادم. فقط نیا تا ببین چکارت می کنم.
- آخه من مهمون دارم...
- نیک و کانر مگه نیستن؟
- خب آره...
- با خنده گفت - خب بیارشون. این جا کلی ندید بدید هست که بخواد اونا رو ببینه. شاید بخت نیک و کانر هم باز شد.  
دختر و پسر خوشگل کم نداریم.
- آهی کشیدم - ببینم چی می شه.
- اوه اوه... آه جگر سوزت منو کشته. این کارا هیچ تاثیری توی تصمیم من نداره. اگر نیای به صورت افقی از عمود  
پنجره پرتت می کنم بیرون. ببین کی گفتم... راستی با لباس مجلسی بیای ها...
- تو که می دونی من عادت ندارم لباس مجلسی بپوشم...
- حالا یه دفعه بپوش، می میری؟
- آره...



- خب خدا رو شکر... پس حتما بیوش تا از دستت خلاص بشیم.

- کم چرت و پرت بگو... باهات تماس می گیرم...

- برو دختر...

تماس رو که قطع کردم برای نیک قضیه رو تعریف کردم و کلی استقبال کرد. بعد یاد لباس افتاد.

- وای من لباس ندارم...

خنده م گرفت.

- خب می ریم می خریم. سه روز وقت داریم فعلا...

کانر از آشپزخونه بیرون اومد.

- مهمونی قراره بریم؟

سر تکون دادم - آره... تو هم لباس نداری؟

گردنش رو خم کرد - من عادت ندارم کت و شلوار بیوشم. همه جا اسپرت می رم.

ابرو هام رو بالا انداختم - حالا این دفعه کت و شلوار بیوش...

لبخندی گوشه ی لبش نشست - اگر تو برام انتخاب کنی حتما.

سرم رو تکون دادم - باشه... حتما. راستی ویزاتون چند ماهه ست؟

نیک - شش ماهه...

فردای اون روز با نیک به خیابون شانزه لیزه رفتیم و نیک یه پیراهن دکلمته که روش یه کت می خورد و تا سر زانوش بود و همینطور یه ساپورت خرید. مهمونی های نسترن همیشه شبیه عروسی بودن اما من خیلی کم پیش میومد که لباس مجلسی بیوشم. برای خودم یه شلوار لی مشکی رنگ و یه تونیک آستین کوتاه سفید گرفتم. حوصله ی پیراهن رو اصلا نداشتم. بعد از خرید برای نیک و من، رفتیم هاکویبان و یه دست کت و شلوار برای کانر گرفتیم. وقتی پرو کرد واقعا دهنم باز موند. کانر توی کت و شلوار خیلی خوشتیپ می شد. خوش هیکل و قد بلند و هر جا می رفت توی مرکز توجه بود. چشمای سبز رنگش همیشه برق می زد. توی راه برگشت نیکول گرسنه ش شد و به رستوران رفتیم و بالاخره بعد از شش ساعت برگشتیم خونه. دیگه نا نداشتم از جام تکون بخورم. خرید ها رو کنار میل انداختم و خودمم روی کاناپه ولو شدم. نیک و کانر هم کنارم نشستند و مشغول دیدن تلویزیون شدند. صدای زنگ دراومد. پوفی کردم و از جام بلند شدم و همونطور که می رفتم سمت در شالم رو از روی کاناپه برداشتم. تازه یادم افتاد حسام هنوز برای در چشمی زده. سری تکون دادم و در رو باز کردم.

مردی پشت در بود. در که باز شد سرش رو بالا آورد. هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم. دبیر پوریا بود.

لبخندی روی لبش نشست.

- سلام خانوم رادمهر...

- سلام آقای...

اه فامیلی ش رو یادم رفت. لبخند از روی لبش نمی رفت.

- رهبری خواه هستم... رهام رهبری خواه.

سر تکون دادم - خوشبختم... چه کمکی از من برمیاد؟

- راستش من تازه واحد بالایی شما رو خریدم. فردا هم به یه مهمونی مهم دعوتم ولی اتوم توی اسباب کشی گم شده.

زنگ واحد کناری خودم و رو به رویی شما رو هم زدم اما کسی نبود...

لبخند زدم - خب اون واحد ها خالین. من الان براتون میارم... چند لحظه فقط...

صدای نیکول اومد.

- Afra! Is that Hesam ?

در رو نیمه باز گذاشتم و گفتم - Why should Hesam come here? Think and talk please

اتو رو از توی کمد توی اتاق برداشتم و به رهام دادم. سر تکون داد و رفت.

\*\*\*

موهای فرم رو بالای سرم بستم. مانتوی سبز رنگم رو پوشیدم و شال سفیدم رو روی سرم انداختم. نیک هنوز با شال مشکل داشت. شال رو براش مرتب کردم و از خونه خارج شدیم. آژانس گرفتیم و به طرف خونه ی نسترن رفتیم. زنگ زدم و داخل شدیم. نسترن با خوش رویی به نیک و کانر خوش آمد گفت. بعد از تعویض لباس به پذیرایی رفتیم. شربت آلبالوی نسترن حسابی بهم چسبید. نسترن نیک و کانر رو به سباستین معرفی کرد. سباستین مرد قد بلندی بود و چشمای آبی رنگش تیره ش می درخشیدند. دستش رو دور کمر نسترن حلقه کد و با کانر و نیک دست داد.

نسترن چند دقیقه بعد به من که کنار پنجره ایستاده بودم و به مهتاب خیره شده بودم پیوست.

- افرا...

به طرفش برگشتم.

- جانم!

- راستش یه چیزی... سباستین، حسام رو هم دعوت کرده... بدون اینکه به من بگه.  
به چهره ی نگرانش لبخند زدم- حالا چرا نگرانی؟ سباستین و حسام با هم دوستن... طبیعیه.  
- آخه... تو...
- من چی؟ هیچ عیبی نداره. فقط من پوریا رو به حسام سپرده بودم. چکار می کنه؟  
صدای سباستین رو شنیدم که با لهجه ی آلمانی ش فارسی صحبت می کرد.  
- نترس افرا... حسام پوریا رو می بره پیش حمید.
- لبخند زدم. سباستین توی مدت نامزدی ش با نسترن فارسی رو تقریبا یاد گرفته بود. سباستین مسلمون شده بود و نسترن به عقدش دراومده بود. نسترن روسری ش رو که گل های قرمز براقی روش بودن و زمینه ش مشکی بود روی سرش جابه جا کرد و دست دور گردن من انداخت.
- منو می بخشی خواهری؟  
چشمم رو تنگ کردم- می زنمتا...
- چند دقیقه بعد حسام هم اومد. دیدم که با سباستین دست داد و با نسترن احوالپرسی کرد. نسترن منو بهش نشون داد و اونم به طرفم اومد.  
- سلام...
- سرم رو تکون دادم- علیک سلام.  
- به خودت رسیدی...
- جمله ش خبری بود. پر از کنایه... به این طور حرف زدنش عادت داشتم اما باز گفتم.  
- کاش یه دفعه یاد بگیری توی لفافه حرف نزن. مستقیم بهم بگی مستقیم جواب می شنوی.
- سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. شونه ای بالا انداختم. متوجه نگاهش شدم که از روم سر خورد و به تاریکی خیره شد. از جام بلند شدم و به آشپزخونه ی خونه ی نسترن رفتم. کمی آب توی لیوان ریختم و تا خواستم بخورم صدایی متوقفم کرد.  
- خانوم رادمهر...
- برگشتم و با رهام رو به رو شدم. لبخند زد.  
- شگفت زده به نظر میاید.

- والا... انتظار نداشتم شما رو اینجا ببینم.

واقعا لبخندهاش تک بودن.

- من یه آشنایی دور با نسترن دارم...

صدای دیگه ای حرفش رو قطع کرد- آشنا شدید؟

به نسترن نگاه کردم که ادامه داد- رهام، نوه ی خاله م... افرا دوست عزیزم.

سری برای رهام تکون دادم و از همونجا یه لحظه حسام رو دیدم که از کنار آشپزخونه رد شد. رهام دستش رو جلو آورد. نگاهی به دستش کردم و ابروم رو بالا انداختم.

- معذورم...

- اوه... ببخشید...

نسترن در حالیکه از آشپزخونه بیرون می رفت به رهام گفت.

- سوتی دادی که...

هم من هم رهام زدیم زیر خنده. به پذیرایی برگشتیم و از همون اول نگاه خیره ی حسام رو روی خودم حس می کردم. اول سعی کردم خودم رو به بی خیالی بزنم اما وقتی دیدم ول نمی کنه رفتم طرفش.

- مشکلی پیش اومده؟

طرز نگاهش عوض نمی شد.

- نه چطور؟

ابروم رو بالا انداختم.

- گفتم شاید چشمات دچار مشکل شده... می خوام ببرمت دکتر؟

با دستش روی دسته ی مبلی که روش نشسته بود ضرب گرفت. حس می کردم داره جلوی خودش رو می گیره که یه چیزی بهم نگره. وقتی دسته ی صندلی رو توی دستش گرفت و چند ثانیه بعد سر انگشتاش سفید شد خنده م گرفت.

بهش نگاه کردم. کت و شلوار مشکی رنگ اسپرت پوشیده بود و موهایش رو بالا داده بود. زیر لب گفتم.

- دکتر مملکت رو باش.

- چیزی گفتمی؟

چه گوشای تیزی هم داره - نه بابا... از پوریا چه خبر؟

- دو روز دیگه میای می بینیش.

یه ابروم رو بالا انداختم - این جواب من بود؟

نفس عمیقی کشید و جواب نداد. نیک به طرفمون اومد و بهم گفت.

- بریم برقصیم.

نگاهی به سالن انداختم. دختر و پسرای جوون تر داشتن اون وسط شلنگ و تخته می انداختن. نگاهی عاقل اندر سفیه به نیک کردم.

- من اهل رقص نیستم نیک...

- بیا اذیت نکن... آهنگ بعدی به درد تانگو می خوره. می تونی با کانر بری وسط...

همینم مونده جلوی حسام با کانر برقصم. با آرامش گفتم:

- نیکول، من نمی رقصم.

نیک که از من ناامید شد به حسام گفت.

- افتخار می دید؟

لیوان شربت رو از کنارم برداشتم و سر کشیدم. حسام گفت - کمی سردرد دارم... معذوم لیدی.

وقتی نیک رفت حسام پرسید.

- چرا نرقصیدی؟

- من اهل رقص نیستم... چه برسه با یه مرد غریبه.

- بهت نمیاد...

- به من خیلی چیزا نمیاد... گویا یادت رفته.

حرف رو به سرعت عوض کرد.

- چقدر این کانر و نیکول رو می شناسی؟

- من فقط سه سال باهاشون دوست بودم. بعد از برگشت به ایران گوشیم رو عوض کردم ولی سیم کارتم رو نه. نیکول تا چهار سال پیش چند باری بهم زنگ زد اما بعدش دیگه باهام ارتباط نداشت تا این که بعد از این چهار سال سال نیک بهم زنگ زد. اولش نشناختمش ولی خودش رو معرفی کرد و گفت دارن میان ایران منو ببینن. منم نه نگفتم.

- پس.. نمی دونی کانر چکاره ست؟

- نه واقعا... نمی دونم.

- عجیبه... اومدن تو رو به انگلیس برگردونن؟

- آره... ولی من نمی رم.

زیر لب گفت- می دونستم تصمیم درست رو می گیری.

چیزی بهش نگفتم. جمله ش خبری بود نه سوالی. یهو همه جیغ زدن. بعد از چند ثانیه فهمیدم نیک، کانر رو راضی کرده که گیتار بزنه و بخونه. بلند به انگلیسی گفت.

- من هیچ نظری در مورد آهنگی که بخوام بخونم ندارم...

سباستین یکی از آهنگ های مدرن تاکینگ (Modern Talking) رو پیشنهاد داد. با خنده گفتم:

- آلمانی الاصلی دیگه...

نسترن کلاس گیتار می رفت اما انگار در حدی نبود که بتونه آهنگ بزنه و بخونه. گیتارش رو به کانر داد و کانر تا یه ربع فقط داشت تنظیمش می کرد. صدای کانر تو خونه پیچید.

The time was too hard and I was running

I could feel my chance was coming another time, another place

A pillow filled with frozen tears

See the gates, distant fire

Show the way to my desire

Laying down my heart to you

Cause I'm lonely feelin' blue

I know that I never die on love

But I'll never get enough

Oh I've got no time to lose

سعی کردم نفس بکشم. کشتش شنیدن ادامه ی آهنگ رو نداشتم. چشمم به چشمای حسام افتاد. ببخشیدی گفتم و خواستم رد بشم که بازوم رو گرفت.

- چی شده؟

- می خوام برم یه نفس تازه کنم.

- با هم می ریم.

همونطور که بازوم توی دستش بود رفتیم توی تراس.

- اسپری ت رو آوردی؟

سرم رو تکون دادم و به کیف دستی که تو دستم بود اشاره کردم. سرم گیج می رفت. حسام با عجله گفت.

- بده اون اسپری رو ببینم...

کیف رو از دستم گرفت و اسپری رو در آورد. بعد از استفاده تازه موقعیتم رو درک کردم. تقریباً توی بغل حسام بودم. زیر لب گفتم.

- حسام...

تازه اونم متوجه شد و ازم فاصله گرفت. زیر لب ببخشیدی گفت و به دیوار تکیه داد.

\*\*\*\*

سه روزی می شد که کانر و نیک برگشته بودن انگلستان. کانر وقتی فهمید من امکان نداره که برگردم گفت که اونم تو کشورش کار داره و باید به انگلیس برگردن. یه روز صبح بدون اینکه حتی به من بگن، یه نامه گذاشتن و رفتن فرودگاه.

تو خونه تنها نشسته بودم. تازه به وجودشون عادت کرده بودم. داشتم برگه های ترجمه ی دانشجوها رو می خوندم که در زدن. در رو باز کردم و حسام رو با پوریا دیدم. اومدن تو و حسام گفت.

- اومدم چشمی رو برات نصب کنم.

پوریا رفت سراغ بازیش و من کنار حسام ایستادم. در رو بست و دریلش رو برداشت. صدای دریل بدجور روی روح و روانم راه می رفت. سری برای حسام تکون دادم و رفتم توی محوطه. رهام رو دیدم که داشت با تفلن حرف می زد و متوجه من نبود. انگار داشت با مادرش حرف می زد.

- نه مادر من... نه. لازم نیست شما اقدام کنی.

- خودم؟ خودم چی؟

- خب... نه به اون شدتی که شما فکر می کنی...

خندید- آروم تر... هیجان زده نشو برات خوب نیست.

- نه هنوز به خودش نگفتم.

- آره... فکر می کنم دوستش دارم.

- غلط کردم. مطمئنم دوستش دارم.

- اسمش؟ افرا... افرا رادمهر... ماما فقط باید ببینش. مثل فرشته هاست.

دیگه بقیه ی حرفش رو نشنیدم. یعنی بهت و حیرت نداشت که بشنوم. عقب عقب رفتم و به آرومی برگشتم سمت

ساختمون که صدای رهام رو شنیدم.

- افرا...!

بی اختیار سر جام ایستادم. چم شده بود؟ به خودم نهیب زدم.

- چته تو؟ دختر هجده ساله نیستی که با ابراز علاقه ی به نفر خودتو ببازی.

برگشتم سمت رهام. با تته پته گفتم.

- افرا... به خدا... نمی خوام برات سوء تفاهم بشه... خواهش می کنم.

فکر کنم این که چیزی نمی گفتم کارش رو سخت تر کرده بود چون کلمات رو گم می کرد و نمی تونست جمله ش رو

بسازه.

چشماش رو بست- افرا... من دوستت دارم.

دقیقا همون چیزی که نمی خواستم بشنوم رو شنیدم. دستم رو بالا بردم.

- خب... بسه. ببینید آقای رهبری خواه.

پوزخند زد- ترفیع درجه پیدا کردم. قبلا رهام صدام می زد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم- فکر می کنم همین براتون ایجاد سوء تفاهم کرده.

با بی صبری گفتم- نه... افرا تو عاقلی... بذار حرفم رو کامل بزنم.

منتظر نگاهش کردم.



- می شه بریم حداقل حیاط پشتی و حرفامون رو بزنینم. اینجا نمی شه.

سرم رو تکون دادم- نه... همینجوری برام حرف در میانن.

- پس می شه یه ساعت دیگه بریم بیرون؟

دستام رو بردم بالا و تکون دادم- چاره ی دیگه ای هم دارم؟

لبخند زد- ممنون که درک می کنی.

بعد از رفتن حسام که به طرز خاصی بهم خیره شده بود و با نگاهش یه حس شرمندگی بهم القا می کرد، به رهام اس ام اس دادم. بهم گفت یه ربع بعدش حاضر بشم. تا سر چهارراه رو پیاده رفتم و بعد رهام با ماشینش کنارم ترمز کرد. سوار شدم. سکوت رو صدای ضبط می شکست.

- ببین تقریبا سه ماه از همسایه شدن ما می گذره. گرچه از همون روزی که توی مدرسه دیدمت به دلم نشستت... عین بچه های هفده هجده ساله حرف نمی زنم. از احساس دلم بهت می گم.

نفس عمیقی کشیدم- من موقعیت ازدواج ندارم.

- به خاطر پسرت؟

- نه فقط به خاطر اون... الان که دیگه با من زندگی نمی کنه.

- پس چی؟

- من...

واقعا حرفی برای گفتن نداشتم. افکار من توی کلمات نمی گنجیدند. نمی تونستم بهش بفهمونم.

- شاید برات عاشق شدن مشکله!

بهش نگاه کردم- از من عاشق شدن گذشته.

خندید- مگه چند سالته؟

- هر چند سال... منظورم اینه که عشق مال دختر بچه های دبیرستانیه که تا یه نفر رو می بینن قبلی یادشون می ره. عشق دیگه الان فقط معنی هوس رو پیدا کرده. من چیزی به نام عشق نمی شناسم.

- خب عادت چی؟

- عادت به چی؟

- به وجود یه نفر... به این که هر روز منتظر این باشی ببینیش یا صداس رو بشنوی. نبودش یه حس بدی رو بهت القا بکنه.

- عادت بعد از چند وقت از بین می ره.

- پس به نظرت شروع یه زندگی باید از چی الهام بگیره؟ تو که هم عشق رو نفی کردی هم عادت.

- شناخت...

- تو از شوهرت شناخت داشتی؟

زمزمه کردم- فکر می کردم اما همه ی معادلاتم به هم ریخت.

- شاید علتش این بود که همه چی رو بر پایه ی معادله برنامه ریزی کرده بودی.

- زندگی یه معامله ی بزرگه. همه چی بر اساس منطق برنامه ریزی شده.

به چشمام خیره شد- پس نقش عشق چیه؟

- عشق؟ عشق بهونه ایه واسه ی ما آدم ها... عشق زمانی به وجود میاد که فکر آدم بیکار باشه. اون وقت افسارمون

می افته دست قلب که اونم هر جا بخواد می تازونه. بعد آدم رو می بره به قعر چاه. ولی وقتی مغزت رو به کار بگیری

می فهمی که قلب رو نباید بهش میدون بدی. به نظر من قلب فقط برای پمپاژ خون ساخته شده. این مغزه که بشریت

رو به همه جا می رسونه. اینشتین رو ببین. پروفیسور حسابی خودمون... اینا برای اینکه از مغزشون استفاده کردن

معروف شدن. اما لیلی و مجنون، نمی دونم شاید خسرو و شیرین... من داستان اینا رو نخوندم اما جز یه پایان تلخ می

دونم که جیزی نداره. استیو جابز مغز کامپیوتر... پروفیسور موسیوند مخترع قلب مصنوعی، پروفیسور سمیعی

جراح... صد تا نمونه دیگه رو می تونم برات مثال بزنم. تمام اینا با مغزشون جلو رفتن و توی صدر دنیان... اونوقت من

بیام به عشق و عاشقی های مسخره فکر کنم؟

- اگه چیز بدی بود خدا به وجودش نمی آورد.

- من منکر خوبی محبت نیستم اما حب الشیء یعمی و یسم... آدم وقتی عاشق می شه کر می شه، کور می شه. برای

همینه که می گم از وقت عاشق شدن من گذشته... چون دیگه برای من با این سن و سال افت داره که بخوام دوباره

عاشق بشم و کر و کور...

- اعتقاداتت جالب توجه ن.

- هر کسی یه جوری فکر می کنه.

- پس... من می تونم امیدوار باشم؟

سرم رو تکون دادم - نمی دونم واقعا...

- پس هنوز به حسام فکر می کنی؟

جوابش رو ندادم! ممکن بود که به حسام فکر کنم؟ خودمم نمی دونستم.

رهام دیوانه م کرده بود از بس هر شب و هر روز بهم یادآوری می کرد که ازم خواستگاری کرده... شب و روزم رو پر می کردم تا به یاد حرفاش نیفتم اما مثل یه مته روی مغزم دریل می کرد و نمی داشت به چیز دیگه ای فکر کنم. من، افرا رادمهر بیست و هشت ساله توان اینو نداشتم که یه نفر رو از توی فکرم بیرون بندازم. مسخره بود اما واقعیت... درگیری فکری م به جایی رسید که چند روز از کلاسام رو تعطیل کردم و بدون اینکه به کسی خبر بدم از تهران زدم بیرون. چند روزی بود که یه ماشین خریده بودم و کار خودمو راحت کرده بودم. یه هواخوری خوب می خواستم. بعد از تونل نگه داشتم و یه کاسه آش رشته خریدم.

توی ماشین نشستم و راه افتادم. یه ربع بعد دیدم یه دختر کنار جاده داره دست تکون می ده. احتمالا بنزین می خواست. توی خاکی کنار جاده زدم کنار و رفتم طرفش.

به پرایدش نگاه کردم - چی شده؟

دختر ناله کرد - بنزین تموم کردم...

- من یه بطری بنزین توی ماشینم دارم...

ادامه داد - جوش هم آورده...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم - چند دقیقه ست که جوش آورده؟

- نیم ساعتی می شه!

- ماشین خاموشه دیگه؟

با نگرانی سرش رو تکون داد - آره... چطور؟

آهی کشیدم - موتور ماشینت پیاده شد... تسلیت می گم.

با دهان باز گفت - نه...

- زنگ بزن امداد خودرو بیاد ماشینت رو ببره...

- آخه من... من باید برم.

- کجا می خوای بری؟

- باید برم ختم پدر بزرگم. توی روستای ....
- خب... تا اونجا می رسونمت. اول زنگ بزن امداد تا بیان...
- یه ساعت بعد امداد خودرو اومد و ماشین رو با جرثقیل بردن. سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. یه ربع بعد انگار حوصله ش سر رفت.
- خانم...
- بله؟
- اسمتون چیه؟
- لبخند زدم- افر... اسم تو چیه؟
- ناهید.
- چند سالته؟
- ناهید- بیست و سه...
- منم بیست و هشت سالمه... من این روستایی که می گی رو نمی شناسم. هر وقت نزدیک شدیم بهم بگو سرعتم رو کم کنم...
- حالا حالاها مونده تا اونجا... قبل از نشتاروده...
- بعد با نگرانی پرسید- شما مقصدتون کجاست؟
- لبخند اطمینان بخشی زدم- من می رم نور... نگران نشو حالا...
- سکوت برقرار شد. دو ساعت بعد یه گوشه زدم کنار بهم نگاه کرد. توضیح دادم:
- خسته شدم... یه ذره استراحت کنیم بعد دوباره راه می افتم.
- ماشین رو توی دنده گذاشتم و چشمام رو بستم. چشمام تازه گرم شده بود که تیزی چیزی رو روی گلوب حس کردم و به سرعت چشمام رو باز کردم. صدای ناهید رو که می لرزید شنیدم.
- تکون بخوری... شاهرگت.. رو می زنم.
- اینم از اعتماد بی جا. همیشه حسام منو به خاطر این اعتمادای الکی به مردم داشتم سرزنش می کرد و الان سرم اومد.
- چی می خوای؟

- هر چی پول داری و طلاها...-

حلقه م و انگشترم رو از انگشتم درآورد. کیفم رو از روی صندلی عقب برداشت و گفت.

- گردن بندت رو دربیار.

گردن بند رو بهش دادم. اومد پیاده بشه که گفتم.

- صبر کن...

- چیه؟

- من آسم دارم... اسپری م توی اون کیفه. خواهش می کنم بهم بدش...

دوباره کنارم نشست ولی چاقو رو به طرفم گرفته بود. اسپری رو از توی کیف درآورد و گذاشت روی داشبرد. بهش خیره شده بودم.

کمی فکر کرد- سوییچت رو بده...

- چرا؟

- می خوام دنبالم نیای... بده دیگه لعنتی...

گرفت و انداختش روی صندلی عقب. گوشیم زنگ خورد. به سرعت از توی کیف درآورد و به صفحه ش نگاه کرد.

پوزخندی زد- یه آقایی به اسم رهام کارت داره...

**Answer** رو زد و روی اسپیکر گذاشت.

- الو... افرا کجایی؟

آب دهنم رو قورت دادم- دارم می رم شمال.

- شمال؟ تنها؟

- آره... تنهام!

- افرا من باید ببینمت...

تصمیم گرفتم بهش آدرس بدم. اگر بلایی سرم میومد لااقل رهام پیدام می کرد- من الان توی جاده چالوسم... قبل از سیاه بشه.

ناهیید تماس رو قطع کرد- بهش آدرس دادی که بیاد دنبالت؟

- مگه پولام رو نمی خواستی... حالا که گرفتی پس برو.  
 سری تکون داد- مجبورم بیهوشت کنم تا دنبالم نیای...  
 با ضربه ی محکمی که به گردنم خورد از هوش رفتم.

چشمام رو که باز کردم توی یه جای نا آشنا بودم. اومدم جا به جا بشم که درد بدی توی گردنم پیچید. به سختی بلند شدم و دور و برم رو نگاه کردم. توی یه اتاق بودم که دیواراش سراسر سفید بود. سرم گیج رفت. داخل اتاق به سادگی با وسایل کمی چیده شده بود. به طرف در رفتم و بازش کردم. سبزی جنگل جلوی روم بدجوری توی چشم می زد. از اتاق بیرون رفتم و وارد ایوون شدم که صدای کسی رو شنیدم.

- کجا دارید می رید؟

برگشتم و با مرد جوونی که به طرفم میومد رو به رو شدم. مرد قد بلندی بود و حداکثر سی ساله. با پوست برنزه و چشمای تیره.

پرسیدم- اینجا کجاست؟

نگاهش رو به جنگل دوخت- روستای... پدرم شما رو وقتی که توی ماشینتون بیهوش بودین پیدا کرد و آورد اینجا...  
 سرم رو تکون دادم- ازشون تشکر کنین... می شه بپرسم ماشین من کجاست؟  
 - توی حیاطه...

تشکر کردم و خواستم از پله های ایوون برم پایین که گفت.

- مطمئنین حالتون برای رانندگی مناسبه؟

خواستم جوابش رو بدم که صدای زنی رو شنیدم که به طرفم اومد. محلی حرف می زد و متوجه نمی شدم. مرد گفت.  
 - مادرمه... میگه فعلا نرین شام رو پیش ما بمونین.

نگاهی به هوا انداختم. تقریبا غروب بود...

گفتم- نه دیگه مزاحم نمی شم...

صدای یه دختر بلند شد.

- سام... خاله... خونه این؟

چند لحظه بعد یه دختر از پله ها اومد بالا. با دیدنش بهت زده سر جام ایستادم. اونم مثل من بهتش گرفته بود. صدای بم اون مرد که احتمال می دادم همون سام باشه رو شنیدم.

- شما همدیگه رو می شناسین؟ ناهید...؟

نه اون چیزی گفت و نه من. اما سام ول کن نبود برای همین گفتم.

- نه... ایشون شبیه یه نفر بودن که من ازش دل خوشی ندارم. برای همین ....

سام ابرویی بالا انداخت. ناهید به وضوح کنایه م رو گرفت. چیزی نمی تونستم بگم. ممکن بود سام هم باهاش همدست باشه و این دفعه بلای بدتری سرم بیارن. عقب عقب رفتم و از پله ها دویدم پایین. خواستم به طرف ماشینم برم که حضور یه نفر رو پشت سرم حس کردم. برگشتم و ناهید رو دیدم.

هشدار دادم- نزدیک من نیا...

با استیصال بهم نگاه کرد- تو رو خدا آبروم رو نبر...

غریدم - آبروت رو نبرم؟ یعنی کسی خبر نداره با مردم چکار می کنی؟ نمی دونن سر کسی که بهت اعتماد می کنه چه بلایی میاری؟

- مجبور بودم به خدا...

عصبی گفتم- انقدر اسم خدا رو نبر...

صدای سام باعث شد حرفم رو قطع کنم- اینجا چه خبره؟

عقب عقب رفتم. آب دهنم رو قورت دادم و رفتم سمت ماشینم که متوجه شدم سوییچ ندارم. برگشتم طرف سام که داشت بهم نگاه می کرد.

- دنبال این می گردین؟

چشمم رو از روی سام برداشتم. با لحن آروم تری پرسید.

- شما از چی می ترسین؟

سعی کردم آروم باشم. به نظر نمیومد این پسر از دسته گل ناهید با خبر باشه.

- من... موبایلم کجاست؟

حرفم رو عوض کردم. به روی خودش نیاورد و دست توی جیب شلوارش کرد و موبایل رو بهم داد.

- شارژ تموم کرده بود. زدمش به شارژ...

روشنش کردم و سیل اس ام اس ها رو دیدم که سرازیر شده. همون لحظه زنگ خورد. حسام بود.

با احتیاط گفتم - بله؟

فریاد کشید - افرا تو کدوم گوری هستی؟

ابروهام رو دادم بالا - این چه طرز حرف زدنه؟

- شهاب الان بیمارستانه با دو تا گلوله تو تنش... اونوقت انتظار داری من مثل نجیب زاده های انگلیسی باهات حرف

بزنم؟ گوشیت برای چی خاموش بود؟

کپ کردم - شهاب؟ الان حالش خوبه؟

با حرص گفتم - خوبه، زنده ست... می گم برای چی گوشیت خاموش بود؟

- شارژ تموم کرده بود.

- الان کجایی؟

- روستای ....

بلند گفتم - من از دست تو چکار باید بکنم افرا؟

با پررویی گفتم - خدا رو شکر کن...

یوفی کرد - همین الان راه می افتم میام اونجا.

تماس رو که قطع کردم دوباره گوشی زنگ زد. این دفعه رهام بود.

- افرا... کجایی تو؟

بی حوصله گفتم - یه مشکلی پیش اومده بود!

- من الان سیاه بیشه ام. کجایی تو؟

چشمام گشاد شد - رهام من توی یکی از روستاهای نزدیک اونجام. برگرد برو تهران.

با تعجب پرسید - چرا؟

- حسام داره میاد اینجا دنبالم. نمی خوام تو رو ببینه.

انگار غیرتی شد - چی چی حسام داره میاد؟... همین الان آدرست رو بگو.

- می شنوی چی می گم؟ من الان به خاطر تو نمی خوام موقعیتم رو پیش حسام توی خطر بندازم.



- حسام مگه چه جایگاهی...

پریدم وسط حرفش - هیچ چی... فقط شوهر سابقمه. ولی اگر این بحث رو ادامه بدی یه کلمه دیگه باهات حرف نمی زنم.

کلافه گفتم - تو خوبی؟ مطمئن باشم؟

- آره...

- پس چرا گوشیت خاموش بود؟

جوابی رو که به حسام داده بودم به اونم دادم. بعد از صد دفعه سفارش کردن حاضر شد تماس رو قطع کنه. فقط مونده بود آوید بهمم زنگ بزنه که خدا رو شکر این یه قلم برامون جور نشد.

نگاهی به سام کردم. نمی دونستم چی بگم که دوباره همون زن، مادر سام، به طرفمون اومد و منو به زور برد توی خونه. مهمون نواز بود دیگه... چکار می شد کرد؟

توی اتاقی نشسته بودم که سام وارد شد. از جام بلند شدم.

لبخند زد - بفرمایید...

با شرمندگی گفتم - نباید از مهمون نوازیتون سوءاستفاده می کردم. چون الان دقیقا قضیه ی بفرما و بشین و بتمبرگ پیش اومده.

خنده ش گرفت - این چه حرفیه خانم...

سمت تاقچه رفت و سوییچش رو برداشت و سری به احترام برای من تکون داد. خارج که شد بلند به زبان محلی شون چیزی گفت و رفت. ده دقیقه بعد دوباره در باز شد و این دفعه ناهید اومد. سریع از جام بلند شدم و نگاهش کردم.

- تو رو خدا... یه لحظه بذار من حرف بزنم.

منتظر موندم. آهی کشید - می شه بشینی؟

- بشینم که این دفعه چجوری بی هوشم کنی؟

مستاصل گفتم - خواهش می کنم.

بعد از این که نشستم شروع کرد.

- سام رو که دیدین... نامزد منه. اما... یه بیماری قلبی داره. بیماری ش هم جوریه که اگر تا چند وقت دیگه عمل نشه ممکنه بمیره...

زد زیر گریه - به خدا من مجبورم... می خواستم پول عملش رو جور کنم.

- اینجوری؟ به نظرت با یه همچین پولی درمان می شه؟ پول حروم؟

- به خدا نمی دونستم چکار کنم...

- حتی با این کار مگه چقدر گیرت میومد؟ همین امروز مگه بیشتر از پونصد تومن توی کیف من بود؟ مگه طلاها رو بدون فاکتور می تونی بفروشی؟ به خدا اگر رک و راست میومدی بهم می گفتی بهت قرض می دادم این پولو...

با خوشحالی نگاهم کرد - راست می گی؟

- آره... اما... تا الان چند دفعه این کار رو کردی؟

سرش رو انداخت پایین - مثل مورد تو رو که اولین بار بود... اما...

- خب پس هیچی... همین که جون مردم رو به خطر نندازی کافیه. بقیه ش با خدا... منم اون پول رو بهت می دم.

- اما... یعنی همینجوری؟

ابرویی بالا انداختم.

- نه خیر... من بهت هر چقدر نیاز داشتی می دم به همون اندازه ازت سفته یا چک می گیرم. هر کدوم که راحت تری.

نفس عمیقی کشید. در باز شد و مادرش وارد شد.

ساعت دوازده شب بود که حسام به اونجا اومد. زنگ زده بود و آدرس دقیق رو گرفته بود. وقتی منو دید متوجه شدم خیلی خودش رو کنترل کرد که چیزی بهم نگه. با سام دست داد و بهم گفت که راه بیفتم تا برگردیم. نگاهی به ماشینی که باهاش اومده بود انداختم. یه مرد روی صندلی راننده نشسته بود. حسام متوجه نگاهم شد.

- سرگرد رضویه... تنها که نمی تونستم پیام. دقیقا کاری که تو نباید می کردی و کردی...

خشمگین نگاهش کردم و چیزی نگفتم. به ناهید نگاه کردم که به طرفم میومد. از حسام و سام فاصله گرفتم و به سمتش رفتم. به هم که رسیدیم بهش گفتم.

- آدرس خونه ی م رو برات نوشتم و گذاشتم. بیا اونجا تا بهت پولی رو که می خوای بدم... مطمئن باش خوب می شه. یکی از آشناهام یکی از بهترین دکترهای قلب و عروق... باهاش صحبت می کنم تا خودش نامزدت رو عمل کنه. فقط... تو حتی اگر می تونستی با اونکارا پول عمل رو جور کنی جواب خودش رو چی می دادی؟ چجوری توجیهش می کردی؟

- خب... خود سام هم کار می کنه... اما... نمی دونم واقعا... شاید بعد از عملش همه چی رو بهش می گفتم.

نگاهش کردم - به نظرت ناراحت نمی شد از شنیدن این حقیقت که نامزدش همچین کارایی رو انجام داده؟

جواب نداد. نفس عمیقی کشیدم - پس منتظرت هستم... فقط یادت باشه همیشه تصمیم هامون درست نیست.

خواستم برم که دستم رو گرفت.

- شوهرته؟

به آسمون شب نگاه کردم - شوهر سابقمه...

- تصمیمت درست بود؟

- در چه مورد؟

- در مورد طلاق گرفتنت...

- چرا فکر می کنی درست نبود؟

لبخندی روی لبش نشست - خب... از نگاهت بهش... از نگاه اون به تو. اینا از جنس نگاه سامه... همون عشقه. هنوز همدیگه رو دوست دارین. اگر دوستت نداشت این موقع شب نمیومد این جا. چه دلیلی داره این همه محبت رو خرج زن سابقش بکنه؟ جز این که هنوز بهت علاقه داره؟ من نمی دونم شما برای چی از هم طلاق گرفتین اما...

آب دهنم رو قورت دادم - زندگی ما تموم شده.

- دایره نقطه ی پایان نداره... برای شروع یه زندگی تازه هیچوقت دیر نیست.

ازشون خداحافظی کردم و روی صندلی عقب ماشین نشستم. سکوتش آزارم می داد ولی انگار نه حسام، نه سرگرد رضوی قصد نداشتن سکوتو بشکنن. سرم رو به شیشه تکیه دادم. چند دقیقه بعد طبق انتظارم حسام شروع کرد.

- افرا اصلا ازت انتظار نداشتیم این کار احمقانه رو بکنی.

نفسم رو فوت کردم و چیزی نگفتم.

با کنایه گفت - حداقل جواب بده بفهمم زنده ای...

- من نیاز داشتم که چند روز تنها باشم...

سرگرد به آرومی گفت.

- خانم رادمهر... کار شما خطرناک بود. توی این وضعیت، رفتن شما از تهران اونم تنهایی... شهاب دنبالتون بود و به من گفت دارین از خونه تون خارج می شین. ده دقیقه بعد با کسایی که گویا می خواستن به شما حمله کنن درگیر شد و اونا رو دستگیر کرد ولی متاسفانه دو تا گلوله بهش خورده...

با شرمندگی گفتم - ولی من متوجه نشدم...

- چون شهاب جلوشون رو گرفت.

- الان حالشون خوبه؟

- بله... خوشبختانه آسیب شدیدی ندیده اما لطفا دیگه...

حسام دوباره قاطی کرد- آریا یه لحظه می زنی کنار؟

وقتی آریا یا همون سرگرد رضوی گوشه ای ایستاد حسام اومد عقب و پیش من نشست. انگشتش رو به علامت تهدید به طرفم تکون داد.

- فقط یه بار دیگه اگه اینجوری...

دستم رو بردم بالا و جلوی حرف زدنش رو گرفتم- صبر کن ببینم. حق نداری منو تهدید کنی.

دستش رو گذاشت روی صورتش و با استیصال گفت- خدایا...

خنده م گرفت و به بیرون خیره شدم- ماشینم رو کی میاره؟

آریا- دو تا سرباز فرستادم دارن پشت سرمون میان. شما بهتره دیگه اصلا تنها نباشین.

با سرسختی گفتم- ولی من تنها زندگی می کنم.

آریا- محافظاتون رو بیشتر می کنیم. آخرش اینه که برگردین خونه ی پدریتون.

رو به حسام گفتم- فکرشم نکنی که من برگردم خونه ی بابا...

با خونسردی گفت- من مطمئنم توی کله شق همچین کاری نمی کنی.

ابرویی بالا انداختم- خوبه که می دونی.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. آریا ضبط رو روشن کرد و سکوت رو شکست.

نه امشب که هر شب که حالم خرابه / یه جزیره م که دورم یه دریا سرابه

من عادت نکردم به شب های سردم / به این که نباشی نه عادت نکردم

قسم خورده بودم اگه از تو جدا شم / دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم

ولی دیدم نمی شه، نمی شه، نمی شه / که فکرت نباشم نه دیروز و نه امروز و نه فردا همیشه

چقدر قصه گفتم که دریا بخوابه / چقدر گریه کردم نفهمم سرابه

نفهمم کجام و نفهمم کجایی / چقدر با تو بودم تو عین جدایی

\*\*\*\*

از دانشگاه که برگشتم خودمو پرت کردم روی مبل و سعی کردم به مغز خسته م آرامش بدم. اواخر ترم بود و کارام زیاد تر شده بود. برای آزمون دکترا هم اقدام کرده بودم. از اون روزی که حسام و آریا منو برگردوندن خونه یه هفته می گذشت و بدون هیچ اتفاق خاصی زندگی م رو می گذروندم. زنگ در خونه رو زدن، یه دختر چادری پشت در بود. تا منو دید لبخند زد.

- سلام...

با تردید دست دراز شده ش رو توی دستم گرفتم.

- ما همدیگه رو می شناسیم؟

- من سپیدم. همسر شهاب...

از مکشش متوجه شدم نمی خواد بگه که شوهرش جزو نیروهای انتظامیه. این دیوارا همه گوش داشتن. گذاشتم که بیاد داخل. پرانرژی به نظر میومد.

- خب... چه خبرا؟

خنده م گرفت. کسی که منو نمی شناخت چه سوالایی ازم می پرسید. خودشم خنده ش گرفت.

- خب... معمولاً من باب آشنایی چیزای دیگه ای می پرسن ولی من پرونده ت رو کامل خوندم. همه چیز رو در موردت می دونم.

لبخند زدم - خب در مورد خودت بهم بگو...

ابرویی بالا انداخت و دستم رو کشید و رفتیم سمت پذیرایی. وقتی روی مبل نشستیم چادرش رو روی شونه ش انداخت و گفت.

- یه نکته ای... شما از کجا مطمئنی که من همسر شهابم؟

ابرویی بالا انداختم و با تعجب نگاهش کردم.

- ممکن بود برای آسیب زدن بهت اومده باشم.

چیزی نداشتم بگم. کارتش رو بهم داد. اسمش سپید شاکری بود. سروان سپید شاکری...

- درس اول، به هیچ کس که نمی شناسی اعتماد نکن. دست من بود بهت می گفتم به چشماتم اعتماد نکن. ولی خب اگر اینو بگم می ندازیم بیرون.

و خندید... منم خنده م گرفت.

- دروس بعدی رو تو ساعات بعدی می گم که شاگرد خسته نشه. نظام آموزشی من کلا با هر چی دیدی فرق داره خانوم معلم.

درست حدس زدم. واقعا پارانرژی بود. صورت کاملا ظریف و دخترونه و صورتی که شیطننت ازش می بارید.

- خب از خودم بگم؟

بدون این که منتظر جواب من باشه گفت.

- سروان سپید شاکری. متولد دی ماه. بیست و نه ساله. بسیار شیطون... البته سر کار اخلاقم عین یه حیوان وفاداریه جوری که شهاب ازم می ترسه. دو ساله ازدواج کردیم. نی نی نداریم فعلا... ولی بین خودمون باشه شهاب خیلی دلش نی نی می خواد...

لبخند زدم- سر کار با هم آشنا شدین؟

سرش رو تکون داد- نه... دختر دایی پسر عمه هستیم.

با کمی شرمندگی پرسیدم- راستی حالشون خوبه؟

- شهاب؟ آره نترس... عادت داره. دیشب اسباب کشی کردیم و اومدیم واحد رو به رویی ت.

- جدی؟

سرش رو تکون داد- الان شهاب اونوره. داره دوربین هایی که توی ساختمون کار گذاشتیم رو چک می کنه. یه ده دقیقه دیگه میاد اینجا. بهم گفت یه کم بهت تکواندو یاد بدم.

با تعجب گفتم- مگه بلدی؟

بادی به غبغب انداخت /- به... حاجیت رو دست کم گرفتی. بله که بلدم اما جز با دخترای اداره و شهاب با کسی تمرین نکردم. شهاب هم توی سه سوت از پسم برمیاد.

و زد زیر خنده. بعد گفت.

- خب بلند شو... آماده ای؟

به زور بلندم کرد. چادر رو مقنعه و مانتوش رو روی دسته ی میل گذاشت و بعد نگاهی بهم کرد.

با خنده گفت- بدک نیستی...

نگاهم اعتراض آمیز شد. خنده ش گرفت- فعلا باید گرم کنی وگرنه عضلاتت می پوکن.

گفتم- حالا لازمه؟

- بله لازمه... اومدیم یکی بهت حمله کرد که از حرکات رزمی چیزی نمی دونست. با دو تا حرکت می تونی برای یه ساعت بی هوشش کنی. حداقل تا اونجایی که می تونی از خودت دفاع می کنی دیگه. ممکنه ما به یه دلیلی اونجا نباشیم.

با نگرانی گفتم - پس پوریا چی؟

- پوریا خونه ی عموشه و تحت نظارت ویژه. چند تا از بهترین نیروهای پلیس جنایی ازش مراقبت می کنن. نترس... با منظور هم اضافه کرد - خود سرگرد رضوی از آقا حسام به طور کاملا اختصاصی مراقبت می کنه.

آریا رو می گفت. اما یه جور می گفت آدم حس می کرد این یه کاره ی مملکت هست.

- مگه این سرگرد رضوی کیه؟

- سرگرد سید آریا رضوی، مسئول این پرونده ست و البته محافظ شخصیت های مهم هم هست... قبلا توی یگان ویژه بوده و الان منتقل شده دایره ی جنایی. یکی از باهوش ترین افسرای اداره ست و البته دوره ی های ویژه دیده. البته از من بپرسی می گم شهاب باهوش تره... اما خوب روی حرف مافوق که نمی شه حرف زد.

خندید و ادامه داد - شهاب هم توی تیراندازی حرف نداره. چه با تک تیرانداز چه با کلت.

یه دفعه بی هوا پاشو بالا آورد و خواست بهم ضربه بزنه که به صورت غریزی خودمو عقب کشیدم. سرش رو تکون داد.

- خوبه... خوبه... عکس العملت به موقعست. اما باید سریع تر بشی...

همون لحظه زنگ در رو زدن. شهاب بود. نگاهم به باندپیچی دور بازوهاش افتاد و با شرمندگی سرم رو پایین انداختم. با فروتنی گفت که هیچ مسئله ای نیست و اتفاق خاصی براش نیفتاده. وقتی داخل پذیرایی اومد با دیدن سپید لبخند مثلا نامحسوسی روی لباس اومد. داشتم می رفتم طرف آشپزخونه که صداش رو شنیدم که به سپید می گفت.

- باز یه نفر رو دیدی خونه ش رو گذاشتی رو سرت؟

و بعد صدای اعتراض سپید اومد. خنده م گرفت. چه روزایی رو می گذرونن و متوجه ش نیستن. حس کردم یکی پشت سرمه و این باعث شد سریع برگردم و سینی ای که برداشته بودم از دستم بیفته. اما روی زمین نیفتاد چون مردی که پشت سرم بود روی هوا گرفتش. با نفس حبس شده از ترس و دستم که روی قفسه ی سینه م بود نگاهش کردم. آریا بود.

- می خواستم بهتون ثابت کنم این خونه امنیت لازم رو نداره.

تازه یادم افتاد نفسم رو بیرون بدم - خب حالا مگه من با شما مخالفت کردم که می خواستین ثابتش کنین.

لبخند عمیقی روی لب هاش نشست.

- در هر صورت عذر می خوام که اینجوری وارد شدم.

شهاب و سپید وارد آشپزخونه شدند. شهاب با خنده گفت.

- آریا جان باز مردم رو سخته دادی؟

آریا چشم غره رفت.

شهاب- خب راست می گم دیگه... من نمی دونم توی یگان ویژه بهت چی یاد دادن که مثل روح می ری و میای. کسی اصلا صدای قدمات رو نمی شنوه. من اگه صدای بسته شدن در رو نمی شنیدم نمی فهمیدم اومدی توی خونه.

آریا ابرویی بالا انداخت- درس اول از من... گوشاتون باید به قدری تیز باشه که صدای بال زدن مگس رو بشنوین. مخاطبش من بودم.

گفتم- و این به چه درد می خوره؟

آریا- به این درد می خوره که عکس العمل مناسب نشون بدید. ثانیه ای اگر از حریفتون جلو بزنین برد با شماست.

شهاب - پس یه درس از من بگیرین. آدم تا سیر نباشه... خوب نمی تونه فکر کنه.

زدم زیر خنده. سپید با خنده گفت- شهاب...

شهاب- من می رم پنج تا جوجه می گیرم و میام که بعدش بریم سر زندگی مون.

شهاب که رفت از سپید پرسیدم - چرا پنج تا؟

سپید- آقا حسام هم میاد.

با تعجب گفتم- حسام؟

- آره... شهاب می ره دنبالش...

از آریا پرسیدم- راستی شما چجوری اومدین توی خونه؟ من در رو قفل کردم.

لبخند جذابی روی صورتش نشست- خب من کارم اینه که همه ی قفل ها برام باز بشن. این که چیزی نبود. من امنیت اینجا رو کامل براتون آپگرید می کنم. مطمئن باشین صد در صد وقتی درها قفلن هیچ کس نتونه وارد بشه. نه مثل الان که من به راحتی وارد شدم.

سرم رو انداختم پایین و تشکر کردم. آریا واقعا نمونه ی یه مامور یگان ویژه بود. قد بلند و هیکل ورزیده ای داشت. چشمای تیره رنگش می درخشیدند و موهای مشکی رنگ مجعد پرپشتش رو بالا می داد و چند تار هم روی صورتش می ریخت.



روی مبل کنار رهام نشسته بودم. دقیقا بعد از صد بار اصرار از اون و انکار از من که نمی تونستم باهش برم بیرون و آخرش قرار شد برم خونه ش. قبلش به شهاب و سپید اطلاع دادم و اونا هم بعد از چک کردن سوابق رهام، گفتن مشکلی نداره و می تونم برم.

نگاهی به خونه ش انداختم که ساختش مثل خونه ی خودم بود اما داخلش رو انگار یه طراح دکوراسیون داخلی طراحی کرده بود. کاملا شیک و هر چیزی دقیقا جایی بود که باید می بود. یه عکس بزرگ از رهام هم روی دیوار بود و ژست جالبی گرفته بود.

مانتوی مجلسی مشکی رنگم و شلوار لی سرمه ای م رو پوشیده بودم و شال سفیدم رو روی سرم انداخته بودم. آرایش ملایمی هم کرده بودم. رهام یه بلیز اسپرت چهار خونه ی سفید و مشکی مردونه تنش بود و شلوار لی مشکی رنگی پوشیده بود.

از سکوت خسته شدم.

- خب... رهام...

انگشتش رو روی لبم گذاشت- هیس... بذار از سکوت کنار تو بودن لذت ببرم.

از حرکتش خشکم زد. از کی تا حالا انقدر احساس راحتی می کرد؟ دستش رو کنار زدم و اخم کردم و نیم خیز شدم.

- بهتره من برم!

تند تند گفت- باشه... ببخشید. زیاده روی کردم.

پوفی کردم و دوباره سر جام نشستم.

رهام به سمتم چرخید- خب... ببین من در مورد تو به خانواده م گفتم.

چیزی نداشتم بگم. با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

خنده ش گرفت- این چه قیافه ایه؟ چرا تعجب کردی؟

نالاه کردم- رهام الان زوده!

ناراحتی توی صورتش نشست- من می ترسم شوهر سابق بتونه دوباره به قلبت راه پیدا کنه.

- حسام هیچ...

پرید وسط حرفم- اصلا ولش کن... دلم نمی خواد اسمش رو از زبونت بشنوم. تو فقط باید بگی رهام... ببین مامانم وقتی شنید بالاخره یکی دل منو برده از اون موقع داره سر منو می خوره که می خوام این دختر رو ببینم. افرا یه دونه ای... ببین ندیده مامانم داره اینجوری می کنه تا ببینت. تو رو ببینه دیگه عاشقت می شه.

- می دونی من مطلقه ام؟

اخماش رفت توی هم- آره می دونه و مشکلی هم نداره. خودش هم دو بار ازدواج کرده بوده. من و رویا از ازدواج دومشیم. از اولی بچه داشته ولی فوت کرده. پس مطمئن باش درکت می کنه.

اصرار کردم- می دونه من یه بچه ی هفت ساله دارم؟

کلافه دست توی موهاش کرد- آره می دونه.

حرف رو عوض کرد- خب تو نمی خوای به خانواده ت بگی؟

کمی فکر کردم- من خب... با اونا زیاد رابطه ندارم.

روی دسته ی مبل ضرب گرفت- یعنی با آوید هم رابطه ای نداری؟

قبلا همه چیز رو در مورد خانواده م بهش گفته بودم. حتی این که پدرم طردم کرده بود.

- نه زیاد... از آوید دلخورم...

- فکر می کنم باید پسر خوبی باشه.

ابرویی بالا انداختم- از کجا به این نتیجه رسیدی؟

لبخند زد- چون خواهرش تویی.

دستش رو روی دستم به حرکت درآورد. گر گرفتم اما نتونستم چیزی بگم. نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم انگار به مبل چسبیده بودم. ضربان قلبم رفت بالا. رهام بهم زل زده بود. ته نگاهش یه چیزی آتیشم می زد. دستش لغزید و روی بازوم کشیده شد. گرمای رو از زیر مانتوم حس می کردم. طلسم چشمش قوی تر از اونی بود که می خواستم جلوش رو بگیرم.

شالم از روی سرم سر خورد. رهام چشمش رو بست. وقتی لب هاش روی لب هام قرار گرفت انگار برق 3 فاز بهم وصل شد. از جام پریدم. نفس نفس می زدم و نمی تونستم جملات رو سر هم بندی کنم.

- رهام...

انگار اونم شوکه بود- ببخش... افرا ببخش دست خودم نبود.

- من... من بهتره... برم.

چیزی نگفت. خودشم می دونست که توی وضعیتی نیستم که بمونم. از خونه ش که دویدم بیرون و از پله ها پایین رفتم شهاب بیرون در خونه شون ایستاده بود. با دیدنم پرسید.

- چیزی شده؟

سرم رو تکون دادم.

- خوبین؟

نفس عمیقی کشیدم - آره... خوبم. فقط.. یه کم باید استراحت کنم.

کلید رو توی قفل انداختم و مقابل چشمای متعجب و کمی سرزنشگر شهاب در رو بستم.

می تونستم اعتراف کنم کمی علاقه به رهام پیدا کرده بودم. اما انگار بر خورد اون روز رو شهاب به حسام گفته بود چون حسام با عصبانیت بهم زنگ زد و گفت داره میاد خونه م. تا به خودم بجنبم زنگ در رو زدن. حسام بود. از چشمی دیدم که آریا همراهش بود و رفت طرف خونه ی شهاب. در رو باز کردم و حسام داخل شد. با قدم های بلندی رفت سمت پذیرایی و بعد وسط پذیرایی ایستاد. با خونسردی تمام رفتم طرفش.

با کنایه گفت - علیک سلام.

- من سلامی نشنیدم که جواب بدم.

انگار دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه - تو خجالت نمی کشی؟

خودمو متفکر نشون دادم - در چه مورد؟

یهو داد زد - افرا خودتو به خیریت نزن.

جدی گفتم - درست صحبت کن. شهاب هر حرفی زده...

- شهاب؟ شهاب از همه ی زندگی من خبر داره. خودم بهش گفتم رفت و امدات رو بهم بگه. اون فقط به من فهموند که دیگه نباید امیدوار باشم که یه روز برگردی.

با تعجب گفتم - برگردم؟ کجا برگردم؟

سرش رو تکون داد - اصلا فکرشو نمی کردم که یه روز...

بی اختیار با صدای گفتم - من می خوام ازدواج کنم... به تو چه ربطی داره؟

مبهوت نگاهم کرد - به من؟ به من ربطی نداره...

حس کردم صدایش لرزید - تو مختاری با هرکسی دوست داری ازدواج کنی... من...

دستاش مشت شده بودند و بهم خیره بود. با صدای بمی گفت.

- ازت بدم میاد...

\*\*\*\*

از پیاده روی هر روز صبحم برگشتم. تعطیلات بین ترم بود و منم آزاد بودم. در خونه رو باز کردم و رفتم توی اتاق. حس تنهایی بد جور بهم فشار میاورد. لباسام رو عوض کردم و روی تاپ بنفشم یه لباس آستین کوتاه سفید پوشیدم و دکمه هاش رو باز گذاشتم.

حلقه م رو از دستم دراوردم. دیگه به دردم نمی خورد. هیچوقت به دردم نمیخورد اما جمله ی "ازت بدم میاد" رو که از حسام شنیدم همه چی روی سرم هوار شد. فهمیدم که الکی حلقه م رو نگه داشتم. روی میز توالت گذاشتمش و از اتاق بیرون اومدم. زنگ در رو زدن. از چشمی نگاه کردم و صورت رهام رو دیدم. در رو که باز کردم نگاهم روی اسلحه ای رفت که به سمتم نشونه رفته بود. یه قدم به عقب گذاشتم.

با حیرت گفتم - رهام!

پوزخند زد - آره خودم... خواب نمی بینی. سر جات وایستا صداتم در نیاد.

داخل شد و در رو بست. اسلحه رو روی گردنم گذاشت و به طرف پذیرایی هلم داد.

- برو روی اون صندلی بشین.

تقلا کردم - رهام، برای چی...؟

با پارچه ای که روی دهنم کشید حرفم ناتمام موند. بازو هام رو گرفت و به زور روی صندلی منو نشوند. دستام رو به عقب برد و بعد صدای چسب اومد. داشت با چسب دستام رو می بست. تقلا می کردم اما نتونستم جلوش رو بگیرم. بعد از اینکه پاهام رو هم بست یه صندلی برداشت و رو به روم نشست.

- خوب... خانوم کوچولو...

دستش رو روی صورتم به حرکت درآورد. سرم رو به این ور و اونور حرکت دادم اما با دستش چونه م رو گرفت و فشار داد.

- برام خیلی زحمت درست کردی... شوهر سابقت به هیچ صراطی مستقیم نبود. یه بار سعی کردم بدزدمت... که خودت فرار کردی... یادته که؟ البته اشتباهم این بود که خودم اقدام نکردم. اگر اونا رو جای خودم نفرستاده بودم شاید زودتر از اینا کارت تموم شده بود.

با نفرت نگاهش کردم. خندید - البته من یه بار فرصت دزدیدنت رو داشتم. اما اون موقع وقتش نبود... یادته هست؟ تو خونه ی حسام... موقعی که با پسرت تنها بودی. اون موقع فقط اومده بودم تا محتویات لپ تاپش رو بردارم که با ورود تو به اتاق نشد. نمی دونستم تو اونجایی و برای دزدینت برنامه ریزی نداشتی. از این که اون موقع کار رو تموم نکردم پشیمون شدم اما بالاخره تونستم واحد بالایی ت رو بگیرم. اما می دونی، تمام برنامه ی من دزدین فایل های کاری

حسام نبود، من از ش می خواستم انتقام بگیرم و بهترین راه تو بودی. اول این حس که از دستت داده... یه مرد آزار نداره که به زن سابقش بگه حق ازدواج نداری وگرنه بچه رو ازت می گیرم. حسام هنوز دوستت داره. همین حس اینکه داشت از دستت می داد، یه جور انتقام برای منه. منتها هنوز اولشه. من با حسام هنوز کار دارم... چیزایی فراتر از اونچه که تو فکر می کنی. حسام منو نمی شناسه اما من خوب می شناسمش... همونطور که تو رو... پوزخند زد.

- فکر می کردی قدیسی اما تونستم به سدت نفوذ کنم. تو شکست ناپذیر نیستی... باور کن. می خواستم نفوذ کنم به قلبت تا جایی که جایی برای حسام تو قلبت نذارم اما سدت نفوذناپذیرتر از اون بود که فکر می کردم ولی شکستنی هم بودی... کارمو سخت می کردی، وقتی بوسیدمت این ادعاه ثابت شد... مشخص بود هنوز حسام رو دوست داری اما نمی خواستی باور کنی. می خواستم بهت راه بدم تا از یاد ببریش اما با جلو افتادن برنامه هام، نتونستم. نتونستم چون بهم اولتیماتوم دادن که کارام رو جلو بندازم. دیگه نشد که به نقش بازی کردن و ابراز علاقه م ادامه بدم وگرنه مطمئنا با هم به یه جایی می رسیدیم.

پوزخندی زد و ادامه داد- منو ببخش ولی زندگی تو از همون روزی که منو دیدی سیاه شد. وقتی که توی اون مدرسه نفوذ کردم تا برای اولین بار ببینمت... فکر نکن که من معلمم... از این کار متنفرم. اما حسام.. اون روز که از خونه ت اومد بیرون من بالای پله ها ایستاده بودم. شکست رو توی چشمات دیدم وقتی اومدم پایین. اون که منو نمی شناسه. حسام کیس خوبی بود باور کن... گرچه مطمئنم همین الانم داری بهش فکر می کنی. و داری فکر می کنی چطور گول منو خوردی و من وارد زندگی ت شدم اما این کار منه... به خودت سخت نگیر... از جاش بلند شد و کمی راه رفت.

- فهمیدن این که حسام هم هنوز دوستت داره برام کمی سخت بود. اما وقتی رفتم سراغ لپ تاپش و اسم تو رو به عنوان رمز زدم و درست بود... فهمیدم می تونم ازت استفاده کنم و حسام رو شکست بدم. راستش فقط این ماموریت نبود که مجبورم کرد بهت نزدیک بشم. دلم می خواست یه بار تجربه ی با تو بودن رو داشته باشم. اما تو نمی داشتی. فهمیدم بهم مشکوک شدی... به رفتارهام... برای همین اینجام. منو ببخش افرا. ولی من مجبورم بکشمتم... چون تو تنها کسی هستی که منو می شناسی و موقعیتم رو به خطر می اندازی. نمی دونم می دونی یا نه اما من هنوز همه ی اون چیزایی رو که می خوام از حسام نگرفتم.

از روی صندلی پرتم کرد روی زمین. ضربه هاش پاش بود که روی بدنم فرود می اومد. با هر ضربه نفسم حبس می شد و آرزوی مرگ می کردم. نفهمیدم چقدر گذشت نفهمیدم چطور گذشت... با چی افتاده بود به جونم و ولم نمی کرد. صدای ناله هام فقط توی گوش خودم می پیچید. تمام اون زمان فقط درد بود و درد... تا جایی که دیگه پاهام رو حس نمی کردم. بدنم رو حس نمی کردم. روم خم شد و اسلحه ش رو روی بدنم به حرکت درآورد. همه ش حماقت خودم بود. گرمای قطره های اشک رو روی صورتم حس کردم. دستش رو به طرف صورتم آورد و اشک رو پاک کرد.

- این اشک ها فایده ای ندارند. اشتباه کردی، باید تاوانش رو هم بدی. خوشحال باش که این تاوان خودت هستی و نه پسرت...

مکت کرد و بعد گفت- و نه حسام.

دستش رو پشت سرم گذاشت و محکم گرفت. سر اسلحه رو روی شکمم فشار داد و شلیک کرد. درد عجیبی توی بدنم پیچید. حرکت خون رو روی شکمم حس کردم. گلوله ی دومش توی پهلوام نشست. ازم دور شد. اثر انگشتش رو از روی وسایلی که بهشون دست زده بود پاک کرد و با نگاهی بهم، از خونه خارج شد. دیدم کم تر و کم تر می شد. صدای کوبیدن به در اومد. شهاب داشت صدام می کرد. بعد صدای زنگ گوشی م و تلفن خونه...

در شکسته شد. شهاب و سپید رو خیلی محو دیدم. سپید جیغ زد و به طرفم دوید. صداها ناواضح شدن و از هوش رفتم.

عالم بی خبری عالم زیبا و زشتی ست.

سرگردان نشو...

زیباست چون دلت از همه ی عوالم جدا و به خدا نزدیک است. زیباست چون ندای منادی را با تمام وجود می شنوی که می گوید: "یا ایتهال النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه". زیباست چون با تمام وجود تقرب را حس می کنی.

با تمام وجود منبع عشق را به لطافت مهتاب در آغوش می کشی و در آغوشت می کشد.

می گوید: بنده ی من، عاشقم باش که من عاشقت هستم و هرکس که من عاشقت باشم، خود خون بهایش خواهم بود.

آن زمان است که ترس تنهایی از دلت پر می کشد و جز معبود کسی را نمی بینی. آن زمان است که بی فکر جدایی، لقای او را می خواهی.

سرگردان نشو...

زشت است زمانی که محبوبت روی زمین است و تو در بی خبری اخباری که دلت را می لرزاند. وقتی صدای زاری را می شنوی که صدایت می کند... نمی توانی از لرزش دلت بی امان بگذری.

زمین انسان ها خاصیت جذب دارد. دل انسان ها را هم به خود می کشد و کاری ندارد ما از خداییم و باید به سوی او بازگردیم. چشم می بندد و صدا می زند که کسی اینجا منتظر توست. کسی چشمهایش غرق گریه ست و تو را می طلبد.

می طلبد و می خواند تو را!

آن صدای لرزان، آن نگاه گریان... آن رنجش بغض شکسته میان شب های تنهایی.

کار هر پهلوانی نیست از این ها گذشتن. کار هر دل سنگی نیست از این رنج ها دل کندن. کار هر کور دلی نیست این گریه های پر خون را ندیدن.

و می دانی که اگر برگردی پشمان می شوی... برگشتن به زمین انسان ها. زمین پر از بغض و کینه ی افرادی که فراموش کردند کیستند و چیستند. زمین پر از دست فروشانی که می خواهند دل بفروشند و بر قلب ها حکم رانی کنند.

آن صدای لرزان، آن نگاه گریان... آن رنجش بغض شکسته میان شب های تنهایی.

اما باز هم دلت ندای بازگشت می دهد. دلت با تمام احساسش می خواهد معشوقش را میان شب های پرستاره ی نظاره کند. و چه می شود اگر تصمیم را به تو واگذار کنند؟ که بمانی یا برگردی؟ می مانی یا برمی گردی؟

\*\*\*\*

سه ماه از اون روز می گذشت. سه ماه از روزی که دکتر اعلام کرد افرا به دلیل ضربه ی شدیدی که به سرش خورده بود و به دلیل خونریزی زیاد و آسیب شدید به اعضای داخلی بدنش به دلیل اصابت گلوله از فاصله ی نزدیک به کما رفته و برگشتنش با خداست. حسام توی تمام این مدت سه ماه شاید فقط ده ساعت از بیمارستان خارج شده بود. کسی نمی داشت پوریا مادرش رو ببینه و این از نظر اون قابل قبول نبود. حمید بهش چیزی در مورد مادر و پدرش نمی گفت. چیزی هم نداشت که بگه. باید می گفت که افرا بین زندگی و مرگ دست و پا می زنه؟... نه... حمید توان گفتن اینو نداشت.

شهاب و سپید اون روز طبق عادت همیشه ساعت دوازده به افرا سر زدن اما کسی در رو باز نکرد. شهاب با وحشت به در کوبید. سپید با موبایل خودش به موبایل افرا زنگ زد و با موبایل شهاب به تلفن خونه ش اما کسی جواب نداد. طاق شهاب طاق شد و در خونه ی افرا رو شکست و با بدن غرق به خون و نیمه جون افرا مواجه شدند.

کسی نمی دونست کی اون بلا رو سر افرا آورده. کسی نمی دونست اطلاعات کامپیوتر حسام رو چه کسی کپی کرده. یه هفته بعد از حمله به افرا، شهاب متوجه شد فردای روز بعد از اون حمله، همسایه ی طبقه ی بالایی افرا خونه ش رو فروخته و رفته. برای شهاب این موضوع شک برانگیز بود اما تنها چیزی که از اون مرد به دست آورد چهره ش و یه اسم بود. رهام رهبری خواه.

وقتی به طور اتفاقی اون موضوع رو با حسام در میون گذاشت حسام به یاد نسترن افتاد. نسترن که رهام رو به عنوان نوه ی خاله ش معرفی کرده بود. شهاب به سراغ نسترن رفت و نسترن در مورد محل زندگی رهام اظهار بی اطلاعی کرد و گفت که از اون بیشتر از یه ماهه که خبر نداره.

شهاب و نیروی پلیس ردی از رهام به دست نیارندن. شهاب حدس می زد که ممکنه رهام از ایران خارج شده باشه اما با تمام این ها اطلاعاتش رو به حراست تمام فرودگاه های ایران فرستادند و رهام ممنوع الخروج شد. اطلاعات رهام به پلیس اینترپل فرستاده شد اما اون ها هم چیزی در طی اون زمان پیدا نکردند.

حسام توی یه برزخ دست و پا می زد. دلش می خواست رهام جلوی دستش بود تا خودش اونو می کشت. حسام، افرا رو هنوز دوست داشت اما حال افرا روی تخت بیمارستان افتاده بود و با کمک چند تا دستگاه نفس می کشید. دکتر تقریبا ناامید شده بود اما اون رو بروز نمی داد. علائم حیاتی ثابت بودند و دکتر هیچ نظری در مورد زمان به هوش اومدن افرا نداشت.

حسام از دکتر اجازه گرفت و وارد اتاق افرا شد. افرا روی تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود. حسام لرزید. تا به حال هیچ وقت تصور نمی کرد یه روز ممکنه افرا رو توی اون حالت ببینه. قفسه ی سینه ی افرا منظم بالا و پایین می رفت.

توی دلش بی اختیار گفت - یا حسین...

طاقت نداشت افرا رو توی اون حالت ببینه. افرا ی مقاومش روی تخت افتاده بود و هر لحظه به مرگ نزدیک تر می شد. نفهمید چطوری از بیمارستان بیرون زد. اصلا حواسش به آوید نبود که صداش می زد. حواسش به مادر خودش نبود که بی امان برای دل زار پسرش که برای زن سابقش اون طور از زندگی افتاده بود، گریه می کرد. وارد خیابون که شد تازه فهمید که چه شبی رو داره پشت سر می ذاره. شب، شب عاشورا بود.

دستش رو روی گلوش گذاشت. نباید بغضش می شکست. ده دقیقه بعد توی یه مسجد بود. صدای مداح جگرش رو آتش می زد.

- خداحافظ آی سیاهی ها... خداحافظ آی روزه های ابوالفضل... اشتباه نکن، توی وداع ابی عبدالله با عباس، هر دو کنار هم بودن می رفتن میدان. پشت سر هر دو می گفت ای ساربان. فقط دید یه دفعه از هم جدا شدن. یکی رفت به میمنه، یکی رفت به میسره، فقط یه نفر زودتر به آب رسید... ( تخلص از روضه ی حضرت ابوالفضل حاج سعید حدادیان)

روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.

- من مانده ام مهجور از او، درمانده و رنجور از او / گویی که نیشی دور از او، در استخوانم می رود

اولین قطره ی اشک... نفس عمیقی کشید. نه هنوز وقتش نبود.

- دستش به آب رسید مشک رو پر کرد علامت داد. فریاد زد: انا ابن علی المرتضی. امام حسین فهمید عباس به آب رسیده داد زد: انا ابن محمد المصطفی... آرام گرفت، قوت گرفت. همچین که دست راستش قطع شد. گفت انا ابن علی المرتضی، ابی عبدالله یه اسمی رو برد یادش رفت دستش بریده. گفت انا ابن فاطمه الزهرا... ای دست بریده، من پسر دست شکسته ام. اما دیگه هر چی گفت انا علی المرتضی، انا ابن خدیجه الغرا، انا ابن فاطمه الزهرا... دید دیگه از علقمه صدا نیامد. چی شده؟ آی مردم مشک رو به دندان گرفته داره اشک می ریزه... خدا... خاک بر سرم شد. آقام داره صدام می زنه نمی توئم جوابش رو بدم. ( تخلص از روضه ی حضرت ابوالفضل حاج سعید حدادیان)



ذره ذره ی وجودش فریاد می کشیدند و امامش را صدا می کردند.

- همچنین که تیر به مشک خورد، تیر به چشم خورد، عمود به سرش زدند، گفت بذار مولام رو دل خوش کنم. آرزو داره اینجوری صداس بزوم. برای اولین بار گفت: آخ داداش... حالا دیگه برادرت رو دریاب... حسین...

عمریم سید و سرور خواندی / چه شد این بار برادر خواندی؟

آقا، مادرت فاطمه آمد به سرم / یاریم کرد و صدا زد پسرم ( تخلص از روضه ی حضرت ابالفصل حاج سعید حدادیان)  
کمرش تا شد. شرم داشت:

- یا حسین افرام رو برگردون... یا حسین برش گردون...

بغض در گلویش شکست.

مداح فریاد کشید- نگید داغ برادر کمر و خم می کنه، اشتباهی هست. قبل از عباس انقدر داغ برادر دیده. همین روزا داغ برادر دید. گفت همه ی خیمه ها که می خواد بسوزه یه طرف، همه ی بچه ها که زیر دست و پا می رن یه طرف، همه گوشواره ها، هر چی غارت می ره یه طرف، غارت زده به اون موقع حسین نمی گن. غارت زده حالاست که من داغ تو رو دیدم حسن جان. حرف زیاد زد، سه تا دیگه داداش داشته عباس شهید شدن چیزی نگفت. اما بدنو که نگاه کرد گفت: چند دقیقه ست مگه از همدیگه سوا شدیم ما؟ چرا اینجوری شدی تو؟ حسین کوه صبره، داغ عباس این کوه رو شکست. یه دفعه تا نگاه کرد گفت: آخ کمرم... ( تخلص از روضه ی حضرت ابالفصل حاج سعید حدادیان)

صدای گریه مردم همه جا بلند شد. دستی بازوش رو گرفت. چشم های بارانی اش دنبال چهره ی مرد می گشت.

- بلند شو پسرم... بلند شو. دسته می خواد راه بیفته. از قافله ی عشق جا می مونی...

حسام به سختی بلند شد و ناله کرد- من خیلی وقته جا موندم... خیلی وقته یادم رفته... از یاد رفتم.

صدای مرد آرامشی ژرف به او می داد.

- اینو نگو... خُر رو که امام نفرینش کرد، با این حال برگشت... برگشت و شد یه آزاده. فقط کافیه پسر علی رو صدا کنی. مطمئن باش بی جواب نمی ذارت. پسر علی؟ براش افت داره جواب مریدش رو نده. فقط مرادت رو صدا کن. بقیه ش با خودش و خداهش. خدا عشق می کنه بنده ش صداس کنه. صداس بزوم تا خودش دستت رو بگیره.

بلند شد و به دسته ی عزاداران حسینی پیوست. آنجایی که همه بودند و هیچ نبودند.

شهاب به سمت آریا دوید. آریا متفکر به پرونده ی رو به رویش زل زده بود.

- آریا... یه چیزی پیدا کردم.

آریا بدون این که سرش را بالا ببرد پرسید- چی؟

- سال پنجاه و هفت، فردی به اسم رفیع رهبری خواه که یه ساواکی بود به دست یکی از انقلابیون به طور اتفاقی کشته شد.

آریا سرش را بلند کرد- بدست کی؟

- فردی به اسم احسان رستگار...

آریا- رفیع پدر رهامه؟

شهاب سرش رو تکون داد و گفت:

- احسان هم پدر حسام... سرهنگ احسان رستگار سه سال بعد توی جنگ تحمیلی شهید شد.

آریا سرش رو تکون داد:

- خب این همه چی رو توجیه می کنه. رهام انتقام پدرش رو می خواسته بگیره اما چون سرهنگ رستگار شهید شده بوده از پسرش انتقام گرفته...

- ممکنه افرا هنوز توی خطر باشه!

- ممکنه... من دو تا سرباز کنار اتاقتش گذاشتم. فقط دکترش و حسام اجازه ی ورود به اتاق رو دارن. این... بیشترین کاریه که می تونم بکنم.

آریا به نظر شرمنده میومد. شهاب دست روی شونه ش گذاشت.

- آریا اون اتفاق دست ما نبود... تو کاری نمی تونستی بکنی. افرا قطعاً خودش در رو به روی رهام باز کرده. رهام اعتمادش رو جلب کرده بود... ما هم که چیزی توی سابقه ش پیدا نکردیم. من این اطلاعاتی رو که بهت گفتم از وزارت اطلاعات گرفتم...

آریا مشتش رو روی میز کوبید:

- همون موقع باید این کار رو می کردیم. اگر همون موقع می فهمیدیم رهام کیه اون وقت الان افرا سالم بود و این پرونده بسته شده بود.

شهاب چیزی نداشت بگه. اشتباه بدی کرده بود. آریا پرسید:

- هنوز به هوش نیومده؟

- نه... دکترش می گه اگر هم به هوش بیاد ممکنه دیگه نتونه راه بره.

آریا با تعجب به شهاب زل زد- خدای من...

شهاب با تاسف گفت- بدجور زدتش... اما دکتر نظر قطعی نمی ده. می گه باید اول به هوش بیاد.

آریا دستش رو مشت کرد و تکون داد- اولین باره تو یه پرونده به بن بست می خورم.

کسی در زد و بعد سربازی وارد شد- قربان یه نفر اومده و می گه می خواد شما رو ببینه.

آریا نگاهش کرد- کی؟

- نمی دونم... خودشو معرفی نکرد. فقط انگلیسی حرف می زنه.

شهاب اخم کرد- اول بگردش بعد بیارش تو.

دقایقی بعد سرباز به همراه مردی وارد شد. مردی که شهاب تنها عکسش را دیده بود. آن هم حسام نشانش داده بود و

تحقیقاتش در مورد او که او را شهروند ساده ی انگلیسی نشان داده بود.

- کانر؟

کانر سر تکان داد و به سرباز نگاه کرد که کلتی در دست داشت.

- قربان این رو همراهش داشت.

آریا سرباز را مرخص کرد و بعد رو به شهاب گفت.

- می شناسیش؟

شهاب به سرعت مختصر چیزی را که از حسام شنیده بود و تحقیقات خودش را برای آریا توضیح داد. بعد از اتمام

حرفشان آریا به انگلیسی از کانر پرسید.

- برای چی اومدی اینجا؟

کانر روی صندلی نشست- برای حل پرونده... پرونده ی افرا.

شهاب- تو کی هستی؟

کانر ابرویی بالا انداخت و چشمان سبزرنگش برق زدند- سربازرس کانر رومانو...

هر دو با تعجب به کانر خیره شدند.

- منو به ایران فرستادن تا یه تهدید رو پیگیری کنم. همون کسی که افرا رو به بیمارستان کشونده ولی من دیر

فهمیدم.

شهاب- تو از ایران رفته بودی.

- نه... کسی منو ندیده که از ایران خارج بشم. فقط اسمم توی لیست اون پرواز بود و فرد دیگه ای جای من نشست و همراه خواهر به انگلیس پرواز کرد.

- رهام چه تهدیدیه؟

کانر سری تکون داد و گفت- مسلما تهدید برای اعضای خانواده ی سلطنتی .من یا اونو باید بکشم یا با خودم ببرمش انگلستان. خودم اولی رو ترجیح می دم. البته اصولش اینه که نباید شما رو در جریان می داشتم و خودم تمومش می کردم. اما وقتی متوجه شدم اون چه بلایی سر افرا آورده، این که این ماموریت باید به سرعت تموم بشه رو با SIS ( سازمان اطلاعات و امنیت خارجی بریتانیا ) در میون گذاشتم و اونا بعد از رایزنی های طولانی شون، بهم جواب مثبت دادن .که پلیس ایران رو در جریان بذارم تا با هم همکاری کنیم.

شهاب- در مورد رهام چه اطلاعاتی داری؟

کانر- تقریبا می دونم کجاست.

آریا- ایرانه؟

کانر تایید کرد- توی ایرانه که منم الان ایرانم.

شهاب- از کجا می دونی؟

- سرویس اطلاعاتی انگلستان قوی تر از تصورات شماست... اما من مجبورم برای دستگیر کردنش از پلیس ایران کمک بخوام. کمکم می کنین؟

\*\*\*\*\*

حسام روی صندلی بیمارستان نشسته بود که مادر افرا دوان دوان خودش رو به او رساند.هیچ کس به او و پدر افرا از سرنوشت دخترش تا اون لحظه چیزی نگفته بود و بعد از اصرار فراوان بالاخره امید جریان رو به او ها گفت.

حسام تو یه لحظه فقط متوجه شد که مادر افرا خودش رو جلوی پای حسام انداخت و با زاری از احوال دخترش پرسید. حسام فقط سعی می کرد آرومش کنه. یه دقیقه بعد آوید سر رسید و با کمک حسام اونو از بیمارستان بیرون بردند چون پرستار بهشون اخطار داد.

یه ربع بعد مادر افرا کمی آروم تر شده بود اما همچنان زاری می کرد. حسام تا اومد چیزی بگه سایه ی یه مرد رو دید و بعد پدر افرا بهشون پیوست. چشمش سرخ بود و معلوم بود گریه کرده.

محسن ( پدر افرا ) - آوید من باید بعد از سه ماه بفهمم دخترم روی تخت بیمارستانه...

آوید با لحن تلخی گفت- اگر طردش نمی کردین تو خونه پیش خودمون می موند و الان سالم بود... چه برسه روی تخت بیمارستان باشه. به خاطر حرف چند تا احمق که گفتن دخترت رو دیدن که...  
حرفش رو عوض کرد و گفت- لا اله الا الله.

محسن هم از کاری که کرده بود پشیمون بود. از همون شبی که افرا رو از خونه بیرون کرد پشیمون شد اما غرورش اجازه نداد اینو به زبون بیاره. افرا یه دونه دخترش بود و براش بهترین ها رو می خواست اما حالا... ممکن بود افرا دیگه زنده نمونه که ازش حلالیت بخواد.

هاله (مادر افرا) شروع به گریه کردن کرد. میون حرفاش از افرا حلالیت می خواست. از خدا می خواست اونو برگردونه.

حسام با لحن آرامش بخش مخصوص به خودش گفت.

- الان حضور شما اینجا فایده ای نداره... هم من هستم هم آوید و هم امید...

محسن اخم کرد- تو از جون افرا دیگه چی می خوای؟ مگه طلاقش ندادی؟ چه نسبتی داری باهاش که الان اینجا وایستادی؟

نمی خواست اما لحنش تلخ بود. همه ی اتفاقا دست به دست هم داده بودن و اون شب هیچ کس نمی تونست جلوی تلخی ش رو بگیره.

حسام با جدیت گفت- افرا مادر بچه ی منه...

آوید ابرویی بالا انداخت- فقط همین؟ تو سه ماه از زندگی ت زدی و توی بیمارستان بالای سر افرایی. از میون این جمع تنها کسی رو که اجازه می دن بره توی اتاق افرا تویی. چرا؟

حسام سرش رو پایین انداخت. اون لحظه واقعا برای اعتراف کردن زمان مناسبی بود.

- چون هنوز دوستش دارم...

\*\*\*\*

آریا با اصرار حسام رو به خونه ش برد تا کمی استراحت کنه. برای راحت بودن خیال حسام، خود شهاب هم علاوه بر دو تا سربازی که قبلا بودن، توی بیمارستان موند. حسام سرش رو به صندلی تکیه داد و چشمش رو بست. فقط خدا می دونست چقدر دلش می خواست چشمش رو باز کنه و تمام این اتفاقا خواب باشه.

صدای ضبط ماشین آریا سکوت رو می شکست. صدای ویلون افرا رو به یاد حسام میاورد. وقتی که حسام می نشست و افرا براش ویولن می زد.

حسام از ماشین پیاده شد. آریا درش رو قفل کرد و با حسام به داخل خونه اومد. هنوز جونش در خطر بود. حسام یه راست رفت توی اتاقش و در رو به هم کوبید. آریا سری از روی تاسف تکون داد و به طرف پذیرایی رفت. می دونست حسام فقط باید تنها باشه تا با این قضیه کنار بیاد. اینکه شاید افرا هیچوقت به هوش نمیومد.

حسام خودش رو گوشه ی اتاق جمع کرد و به یاد روزی افتاد که برای اولین بار افرا رو دید. سیزده فروردین سال هفتاد و هفت بود. زمانی که حسام بیست و هفت ساله بود و افرا نوزده ساله.

خانواده ی رستگار و خانواده ی رادمهر به فاصله ی سه متر از هم روی چمن ها نشسته بودند. حسام و حمید توی سر و کله ی هم می زدن و شوخی می کردن. حانیه می خندید و با مادرش به آن دو نگاه می کردند که نگاه حانیه به دختری افتاد که روی حصیر رو به رویشان نشسته بود. به نظر دبیرستانی نمیومد و برای حانیه و مادرش که دنبال یه زن خوب برای حسام بودن کیس مناسبی به نظر میومد. یه دفعه صدای جیغ دختر بلند شد.

- آوید...

و متعاقبا صدای خنده ی بلند پسری که کنارش نشسته بود. پس حتما آوید همون بود. با یه نگاه می شد فهمید باید تقریبا همسن حسام باشه. صدای مرد مسنی به گوش حانیه رسید.

- آوید... خواهر تو اذیت نکن...

پسری که در طرف دیگر دختر نشسته بود اعتراض کرد- انقدر طرفداری ته تغاریتون رو نکنین بابا...

مرد مسن خندید- امید...

و ته تغاری میان این ها مجهول مانده بود. و بالاخره که حسام متوجه نگاه مادرش و حانیه به دختر شده بود به طرفشان خم شد و کنار گوش خواهرش گفت.

- زشته...

حانیه که محو دختر بود از جا پرید و جیغ زد.

- حسام...

حسام خندید و لپ خواهرش رو کشید.

مهنا (مادر حسام) - دختر خوبی به نظر میادا

حسام چشمش گرد شد- چطوری با یه نگاه اینو تشخیص دادی مامان؟

مهنا نگاهی عاقل اندر سفیه به حسام کرد- من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم پسر جون.

حسام دستاش رو بالا برد - نه دیگه... همینم مونده که توی سیزده به در برام زن انتخاب کنین... حمید که از من بزرگ تره...

و با خبائت خندید. مهنا گفت.

- نه خیر... حمید هنوز کار درست و حسابی نداره...

حمید شاکی شد - مامان... پس من چغندر بار می زدم تا الان؟

حسام قهقهه زد و نگاه دختر را به سمت خودش جذب کرد. نگاه خودش هم روی دختر ثابت موند. صورت کاملاً دخترونه ای داشت که با ابروهای برداشته ش سازگاری زیادی نداشت. زیبایی خاصی نداشت اما توی همون نگاه اول می شد گفت جذابه و چیزیه که جذابش می کرد چشمش بود. چشمای تقریباً درشت تیره رنگ که مژه های بلند و پرپشتش قابش گرفته بودن. کاملاً صورت یه دختر ایرانی رو داشت. نگاه دختر از روی حسام گذشت و دوباره به آوید نگاه کرد.

حسام هم نگاهش رو از اون گرفت. اولین باری نبود که اعتراف می کرد یه دختر جذابه. ولی زیاد براش مهم نبود. اونم نگاهش رو از روی دختر لغزوند و به حمید نگاه کرد که انگار ارث پدری ش رو از حسام طلب داشت. حسام یه چشمش رو تنگ کرد.

- چیه الان؟

- من از دست تو باید به کجا پناه ببرم؟

- نمی دونم... خودت می تونی تصمیم بگیری ولی قبلش یه تحقیق بکن...

حمید محکم به کمرش کوبید - بی مزه...

حسام با حرص گفت - کوفت...

حانیه به طرف حسام خم شد. انگار دست بردار نبود.

- می گم داداش...

حسام - جانم؟

- به عشق در یک نگاه اعتقاد داری یا بگم دوباره نگاهت کنه؟

حمید و مهنا شروع به خندیدن کردند.

آریا با تعجب گفت - مطمئنی؟

شهاب - آره...

آریا تند تند گفت- همین الان میایم اونجا...

آریا به سمت اتاق حسام دوید و در رو باز کرد. حسام حتی سرش رو بالا نبرد.

- حسام بلند شو باید بریم بیمارستان.

سراسیمه سرش رو بلند کرد و به آریا خیره شد. آریا که ترس رو توی نگاه حسام حس کرد سریع گفت:

- نترس... اتفاقی نیفتاده. برگشت...

حسام از جا پرید و بدون برداشتن کتش از خانه خارج شد. آریا سری تکان داد و پشت سرش رفت. حسام حواسش به اطراف نبود. فقط وقتی دید آریا ترمز کرد از جاش پرید و وارد بیمارستان شد و جلوی در اتاق افرا متوقف شد. دستش لرزید. الان دیگه نمی تونست باهش رو به رو بشه. نمی دونست از چی می ترسید. دستی روی شونه ش قرار گرفت و به سرعت برگشت. دکتر افرا بود.

- پسرم می خوام یه چیزی رو بهت بگم...

حسام با نگرانی پرسید:

- چی؟

دکتر نفس عمیقی کشید- به علت ضربه هایی که بهش وارد شده... احتمال زیاد... دیگه نمی تونه راه بره.

دنیا روی سر حسام هوار شد. خودش رو روی صندلی های پلاستیکی بیمارستان پرت کرد. صدای دکتر رو دوباره شنید:

- گفتم احتمالاً... اگر جلسات فیزیوتراپی رو مداوم بیاد احتمال خوب شدنش زیاده. اما نباید امیدش رو از دست بده. هیچ کدام از اطرافیانش نباید امیدشون رو از دست بدن...

حسام با دیدن آوید و امید از جا پرید و خواست وارد اتاق شود که باز دکتر جلوش رو گرفت.

- صبر کن پسر... چرا انقدر عجله می کنی؟

آوید و امید هم بهشون رسیدند. حسام گفت- می خوام ببینمش.

- اون که الان به هوش نیست!

حسام - نیست؟

- برای چند دقیقه به محرک های خارجی پاسخ داده. همین... از کما خارج شده اما طول می کشه تا هوشیاری کاملش رو بدست بیاره.



امید - یعنی چی؟

- یعنی باید دو مرحله واکنش نشان دادن و تشخیص فکر رو نشون بده تا بشه گفت که از کما بیرون آمده. تازه بعد از به هوش آمدنش باز آموزی و به خاطر آوردن خیلی چیزها از جمله حرف زدن و به خاطر آوردن خودش و دیگران، تا چند روز ممکنه طول بکشه.

آوید - یعنی ممکنه حافظه ش رو از دست داده باشه؟

دکتر - نه پسر... اینا عوارض کماست. این دختر سه ماه، شایدم بیشتر توی کما بوده... نباید انتظار داشته باشین سریع بهبود پیدا کنه...

سر حسام سنگین شد و روی صندلی نشست.

- دیگه چه عوارضی داره...

دکتر سری تکون داد - با این که پرستاری های مداوم داشته، الان این دختر زخم بستر هم گرفته. بعد از اینکه بردینش خونه باید شبانه روزی ازش پرستاری بشه. با توجه به این که فعلا نمی تونه راه بره... یه پرستار ماهر نیاز دارین. من یه همچین کسی رو سراغ دارم، بهتون معرفی ش می کنم. همونطور که قبلا هم بهتون گفتم کمایی که به دلیل سکت، خونریزی، ضربه مغزی، خونریزی ناشی از بزرگ شدن و فشار تومور مغزی به وجود میاد از نوع بدخیمترین کماهاست... این دختر به دلیل خونریزی زیاد و ضربه به سرش رفته بود توی کما. ممکنه حتی قدرت تکلمش رو هم از دست داده باشه. هنوز کامل به هوش نیومده فقط به نور و محرک های درد، واکنش نشون داده و این علامت خوبیه. اگر می خواین ببینینش می تونین. فقط زود هم دور و برش رو خلوت کنین. شما برین چند دقیقه دیگه من برای چک کردن علائمش میام.

به آریا که تازه اومده بود گفت - البته اینا کار پرستاره ولی وقتی اجازه نمی دید یه پرستار دیگه...

آریا به سرعت گفت - من نمی خوام امنیتش رو به خطر بندازم دکتر.

دکتر سری تکون داد و رفت. آوید به سمت شهاب و آریا برگشت و با کنایه گفت:

- اجازه می دید خواهرمون رو بعد از سه ماه ببینیم؟

آریا ابرویی بالا انداخت - بفرمایید...

آوید، امید و حسام وارد اتاق شدند و شهاب و آریا پشت در با دو تا سربازی که از قبل اون جا بودند منتظر ماندند. چشم حسام که به افرا افتاد روحیه ش رو به دست آورد. افرا برگشته بود و این از همه چیز برای حسام مهم تر بود اما با دوست نداشت افرا رو بدون روسری ببینه. براش مهم بود برای همین از اتاق بیرون اومد و به سمت نمازخونه ی

بیمارستان رفت. آریا پشت سرش راه افتاد. امید با وجود اختلاف نظرهایی که با افرا داشت هم اشک به چشمش اومد. آوید به طرف خواهرش رفت و دستش رو توی دستش گرفت و آروم زیر گوشش گفت.

- افرا تو قوی تر از این حرفایی... من تو رو بهتر از هر کسی می شناسم... فقط چشمت رو باز کن. می تونی دختر...

امید آرام گفت- به نظرت به مامان اینا نگفتیم که افرا به هوش اومده... بد نشد؟

آوید- نه... مامان میومد این جا سر و صدا راه می انداخت... تازه یه روزه به زور برش گردوندیم خونه.

\*\*\*\*

حسام با حالی زار به آریا گفت- دارم می میرم...

آریا به سمتش رفت و کنارش نشست- درکت می کنم...

حسام سرش رو تکون داد- نه... نه نمی تونی...

آریا دستش رو روی شونه ی حسام گذاشت و مردونه فشرد- چرا می تونم... چون...

صداش لرزید- زنم و خواهرم رو جلوی چشمم کشتن.

حسام با تعجب به آریا نگاه کرد.

- نمی تونی حتی حدس بزنی چند بار سعی کردم خودمو بکشم... به خاطر احساس گناه، به خاطر اینکه اونا به خاطر من مردن. احساس گناهی که برای بازمانده ها می مونه خیلی سخته. همین که بدونی هر بلایی سرشون اومده به خاطر تو بوده... همینکه که داغونت می کنه. برای همینکه که می تونم درکت کنم. ولی افرا الان زنده ست. همین که نفس می کشه باید برات کافی باشه. یه لحظه فکر کن اگر می مرد چکار می کردی؟ باید نفس کشیدنش به تو قدرت بده... که باهش بمونی... نگرانی هات این معنی رو می ده که هنوز بهش علاقه داری. پس نشون بده. تلاشت رو بکن... تا چند روز دیگه به هوش میاد. وقتی به خونه ش برگرده...

حسام با نگرانی گفت- تنها که نمی شه...

آریا شونه ش رو بالا انداخت- پس می برنش خونه ی پدریش...

حسام نفس عمیقی کشید- تو افرا رو نمی شناسی... هیچوقت از حرفی که زده بر نمی گرده.

- پس اشتباه می کنه چون گاهی نیازه که از حرفش برگرده. نمی خوای بری ببینیش؟

حسام آب دهنشو قورت داد و اعتراف کرد- می ترسم...

این دومین بار توی زندگی ش بود که اعتراف به ترس می کرد.

آریا پوزخندی زد- ترسیدن برای یه مرد افت داره خودتم می دونی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد- ولی حتی اگر بررسی هم نباید اعترافش کنی. چون اگر کسی که بهت تکیه می کنه ترست رو بشنوه خیلی برات بد می شه. این حرفا رو بین خودت و خدات نگه دار... اونجوری بیشتر راحت می شی. باید ببینیش... باید یه جوری بهش بفهونی که هر اتفاقی براش بیفته تو کنارش هستی... نباید فکر کنه حس ترحم بهش داری.

دکتر از اتاق بیرون اومد و گفت- به هوش اومد...البته فعلا توان صحبت کردن رو به طور کامل نداره... احتمالا حافظه ش فعلا کسی رو به یادش نمیاره که یه کم طول می کشه تا به حالت عادی برگرده... فقط دو نفر می تونن ببیننشون... نفس عمیقی کشید و هشدار داد- اون دو نفر باید خودشون هم آرام باشن. هیچ شوکی نباید بهش وارد بشه.

آوید نگاهی به اعضای خانواده اش کرد. یک هفته ای بود که منتظر این لحظه بودند. بعد از بالا رفتن سطح هوشیاری افرا، آوید خانواده اش رو در جریان گذاشت. نه مادرش آرام بود و نه پدرش... امید هم که فعلا توی بیمارستان نبود. حسام به آرومی گفت.

- می خوام ببینمش...

جمله خبری بود. اجازه گرفتنی در کار نبود. حسام می خواست افرا رو ببینه و آوید هم مطمئنا نمی تونست جلوش رو بگیره. حسام به طرف در رفت. بسم الله گفت و در رو باز کرد. آوید پشت سر حسام داخل شد. دل حسام از دیدن اون دستگاه هایی که به افرا وصل بود به درد اومد. سوزش اشک رو توی چشمش حس کرد اما اجازه نداد بباره. به آرومی گفت:

- افرا...

افرا چشم های بسته ش رو به سختی باز کرد. گنگ بود... از اتفاقات اطرافش چیز خاصی نمی فهمید. حتی نمی تونست فکر کنه. نمی دونست برای چی یه جا افتاده و توان حرکت نداره. حتی اون قدر انرژی نداشت که دستش رو حرکت بده و حالا صدای یه مرد رو شنید. شنید که یکی یه چیزی گفت. نفهمید چی گفت. هاله ای از وجود دو مرد رو کنارش حس می کرد. ناله ای از میون لب های خشکش به گوش حسام رسید. کوتاه تر از اونی بود که بشه اسمش رو کلمه گذاشت. افرا دوباره چشمش رو بست. احساس خواب آلودگی عجیبی داشت از پا درش می آورد.

آوید با تاسف سرش رو پایین انداخت. نمی دونست چکار کنه. حسام کنار تخت افرا ایستاد و خم شد و لب هاش رو نزدیک گوش افرا برد.

- افرا باید خوب بشی... تو مقاومی... پس ناامیدمون نکن.

وسوسه ی نوازش صورت افرا رو نادیده گرفت. نگاهش رو از روی صورت رنگ پریده ش گذروند و به سمت پنجره رفت.

آوید- دکتر می گه ممکنه توی روز سر جمع فقط یه ساعت هوشیار باشه...

حسام چیزی نگفت. دکتر در رو باز کرد و داخل شد.

حسام پرسید- تا کی این حالتا می مونی دکتر؟

- اگر منظورت بیهوش شدنش، گنگ بودنش، عدم توانایی برای حرف زدن و به یاد نیوردن شماهاست... احتمالا ظرف یکی دو هفته ی آینده رفع می شه...

آوید- کی می تونه راه بره؟

دکتر نفس عمیقی کشید- من عکسی که از ستون فقراتش گرفتیم رو بررسی کردم. احتمالا این فلج، یه فلج موقته...

حسام- چرا احتمالا؟

دکتر- چون ممکنه بدنش به درمان واکنش نشون نده. ممکنه به خاطر شوک حاصله از این که بعدا بفهمه نمی تونه راه بره نخواد خوب بشه... یا هر علت دیگه ای... وقتی از این جا مرخصش کردین باید حتما برای فیزیوتراپی بیارینش. تاکید می کنم... حتما.

دکتر چند چیز رو چک کرد و از اتاق خارج شد. بغض مثل یه غده حسام رو آزار می داد ولی نمی تونست بشکنه. حسام نمی داشت این بغض بشکنه... با صدای لرزونی گفت:

- دلم براش تنگ شده... برای افرای قدیمی...

آوید توی اون لحظه همه چیز رو فراموش کرد. به یاد نیورد حسام با افرای چه کرده. فقط یه مرد رو می دید که در آستانه ی فروریختنه.

پوزخند دردآوری زد- همه مون دلمون برای اون افرایی که یه فامیل از دستش امون نداشتن تنگ شده.

\*\*\*

ده روز بعد نگاه گنگ افرای رنگ آشنایی گرفت و اولین کسی که متوجه این تغییر شد حسام بود. حسام به طرف افرای رفت و گفت:

- افرای... منو می شناسی؟

برای چند دقیقه به نظر می رسید تلاش می کنه که حرف زدن رو به یاد بیاره. آوید هم به حسام پیوست:

- تو می تونی... افرای حرف بزنی... تو می تونی دخترت. و بعد از سه ماه و نیم بالاخره حسام صدای افرای رو شنید.

- پوو... پوو... پوریا...

انرژی اش گویا تحلیل رفت. دیگه ادامه نداد ولی منظورش رو رسونده بود.

حسام - نگران نباش... پیش حمید...

- ت... تشنمه...

آوید - فعلا دکتر اجازه نداده... اما می تونیم لب هات رو مرطوب کنیم...

در باز شد و آریا به آوید گفت که محسن باهاش کار داره. آوید رفت و افرا همچنان ناله می کرد. حسام دستمالی تمیز رو خیس کرد. استغفراللهی گفت و لب های افرا رو باهاش مرطوب کرد. افرا مثل تشنه ای به آب رسیده نفس عمیقی کشید.

- حسام...

حسام ناخودآگاه چند بار پلک زد - جانم؟

افرا نگاه خسته ش رو به چشمای آبی رنگ حسام دوخت - من... من... پاهام رو... حس نمی کنم.

آه از نهاد حسام براومد. اصلا دلش نمی خواست کسی باشه که اون خبر رو به افرا می ده.

- من... شاید عوارض چند وقت تو کما بودنته...

دروغ گفتن به اون چشمای نافذ کمی سخت به نظر میومد اما افرا بی حال تر از اون بود که بتونه به این چیزا توجه کنه.

- کما؟ چند وقت ... تو کما... بودم؟

حسام دیگه داشت نفس کم میاورد - سه... ماه.

بالاخره انرژی ش تموم شد - می خوام بخوابم...

و وقتی افرا چشمش رو بست حسام زیر لب گفت - بخواب عزیزم... بخواب...

حال افرا تقریبا رو به بهبودی بود. تقریبا به راحتی صحبت می کرد و توی روز تقریبا ده ساعت هشیار بود اما براش هنوز سوال بود که چرا نمی تونه پاهاش رو حس کنه. هیچ کس در این مورد بهش چیزی نمی گفت و افرا هم دیگه چیزی نمی پرسید. مسئولین بیمارستان اجازه ی ورود پوریا رو نمی دادند و افرا فقط سه بار تلفنی باهاش صحبت کرده بود. آریا که متوجه شد افرا حالش بهتر شده تصمیم گرفت ازش در مورد روز حادثه سوالاتی بکنه.

حسام، آریا، شهاب و مانیا همسر امید که به عنوان همراه برای افرا اومده بود توی اتاق حضور داشتند. آوید و امید سر کار بودند و حسام هم تازه از کارش برگشته بود. بعد از به هوش اومدن افرا حسام دوباره شروع به کار کرده بود و بعد

از ساعت کاری به بیمارستان میومد. هاله و محسن به دلیل کسالت هاله توی خونه شون بودند. آریا خیلی آروم شروع کرد.

- افرا... اون فرد کی بود؟

افرا که به بالش تکیه داده بود و تقریبا نشسته بود. آهی کشید و سعی کرد فکرش رو رها کنه:

- رهام رهبری خواه...

دست حسام مشت شد و خیلی جلوی خودش رو گرفت تا اونو به دیوار نکوبه.

- می دونی چرا اون کار رو کرد؟

افرا هر چیزی رو که از حرفای رهام یادش مونده بود رو برای آریا گفت. شهاب تند تند چیزی رو یادداشت می کرد. بعد از خروج آریا و شهاب، حسام احساس معذب بودن کرد و از اتاق بیرون رفت. افرا حس خوبی نداشت. هیچ وقت از مانیا خوشش نمیومد و این احساس دو طرفه بود. مانیا یکی از اون کسانی بود که باعث شد افرا از خونه ی پدریش زده بشه. همونایی که مغز پدرش رو کار گرفتن و ذهنیتش رو در مورد افرا خراب کردن.

نگاهش رو از نگاه پر از حرف مانیا گرفت. فقط منتظر بود مانیا حرف نامربوط بزنه تا خودش هم منفجر بشه. اعصابش از همه چی خورد بود. از این که نمی تونست پاهاش رو حس کنه. از این که کسی اجازه نمی داد راه بره... از این که کسی علتش رو بهش نمی گفت ناراحت بود.

معلوم بود که مانیا به زور امید اومده. اینو از حرکاتی که با حرص انجام می داد می شد فهمید. وقتی افرا خیلی تشنه ش شد و یه لیوان آب خواست با حرص لیوان رو روی پاتختی کنار تخت کوبید. افرا گفت:

- چته تو؟

مانیا با عصبانیت نگاهش کرد- همه ی بدبختی هام زیر سر توئه...

افرا اخم کرد- یه لیوان آب ازت خواستما...

مانیا لیوانی را که آورده بود به سرعت برداشت و برد. افرا با تعجب پرسید- این چه کاری بود؟

مانیا با خباثت گفت- اگه می تونی خودت بیا بردار...

افرا نمی دونست که نمی تونه اصلا راه بره - خب... من...

مانیا اخم هاش رو توی هم کشید- بلند شو دیگه... مگه تو این همه ادعا نداری؟

افرا به حرف بی منطق مانیا فکر نکرد. پتو رو از روی پاهاش کنار زد. مغزش کار نمی کرد، فقط می خواست به مانیا بفهمونه داره اشتباه می کنه. نتونست پاهاش رو تکون بده. پوزخند صدادار مانیا اذیتش می کرد. دستش رو انداخت

زیر رون های پاش و پاهاش رو از تخت آویزون کرد. با خودش فکر می کرد که ممکن بود موقع راه رفتن پاهاش راه بیفتن. از تخت خودشو لیز داد روی زمین. پاهاش رو حس نکرد. طاقت نیاورد و افتاد روی زمین. درد توی بالا تنه ش پیچید. در باز شد و نسترن داخل شد. اواخر وقت ملاقات بود. سراسیمه به نظر می رسید. با دیدن افرا روی زمین جیغ کوتاهی کشید و به طرفش دوید.

- برای چی از تخت پایین اومدی؟

افرا بدخلق شده بود- ولم کن... می خوام راه برم.

نسترن که چند دقیقه قبلش از حسام قضیه رو شنیده بود گفت.

- باشه... فعلا خودتو اذیت نکن...

بعد دستش رو دور بازوی افرا حلقه کرد و سعی کرد بلندش کنه اما افرا انگار سنگین تر شده بود. مانیا هم هیچ حرکتی برای کمک به افرا نمی کرد. نسترن پوفی کرد و چون مانیا رو از زمان دانشگاه می شناخت و می دونست چطور آدمیه از در بیرون رفت و از حسام کمک خواست. حسام داخل شد و افرا رو که دید قلبش درد گرفت. افرا روی زمین نشسته بود و توی چشمش گریه و بغض داد می زد اما غرورش اجازه نمی داد که احساساتش رو نشون بده. حسام به طرفش رفت و به سرعت دستش رو زیر بدن افرا انداخت. بلندش کرد و روی تخت گذاشت و به سرعت از اتاق خارج شد. خیلی وقت بود که توی این وضعیت قرار نگرفته بود. یه لحظه یاد این افتاد که افرا سرش رو گذاشت روی قفسه ی سینه ش. زیر لب لا اله الا الله گفت و توی دلش گفت:

- خدایا... نباید... خدایا توبه...

از این که به افرا دست زده بود و دلش به آن حال افتاده بود از خودش خجالت می کشید. از خداهش خجالت می کشید.

\*\*\*\*

نسترن بعد از فهمیدن قضیه با عصبانیت به مانیا گفت:

- تو خجالت نمی کشی؟

مانیا ابروهایش رو بالا انداخت- بالاخره که باید بفهمه نمی تونه راه بره.

نسترن نگاهی به افرا انداخت. ازش دور بودن و افرا صداشون رو نمی شنید.

- به تو چه ربطی داره که اون باید بفهمه یا نه؟

مانیا اخم هاش رو در هم کشید- چون من باید ازش پرستاری کنم.. مادرش که نمی تونه... بعدا هم که برگرده خونه ش من می شم کنیز زرخرید خانم...

نسترن عصبی شد- پاشو خودتو جمع کن... افرا باید بمیره که بخواد به تو یکی احتیاج داشته باشه. می تونی تشریف ببری. خودم هستم...

بعد از ربع ساعت که مانیا رفته بود افرا به کلمه هم با نسترن حرف نمی زد. اخر نسترن طاقتش طاق شد.

- افرایبی... خواهری... چرا با من حرف نمی زنی؟

افرا با بغض گفت- من ده روزه به هوش اومدم اون وقت تو الان میای؟

نسترن لرزید- من ازت خجالت می کشیدم... رهام فامیل من بود و تو رو به این روز انداخت...

افرا به سرعت جو رو درک کرد. دلش نمی خواست نسترن رو ناراحت ببینه. سریع گفت.

- گنه کرد در بلخ آهنگری / به شوشتر زدند گردن مسگری

نسترن لبخندی زد. افرا گفت- آخه به تو چه ربطی داره که اون چکار کرد؟ تو دوست منی... تو نبودى معلوم نبود چه بلایی سر من میومد... یادت که نرفته؟

راست می گفت. اون زمانی که محسن، افرا رو از خونه بیرون کرد افرا به خونه ی نسترن رفت. نسترن اون موقع با پدر و مادرش زندگی می کرد و اونا هم با بزرگواری افرا رو پذیرفتند.

افرا لب هاش رو روی هم فشرد- بغلم می کنی خواهری؟

لحظه ای بعد هر دو بدون این بدونن چرا توی بغل هم زار می زدند.

این صدمین باری بود که حانیه از حسام می پرسید:

- حسام کجا داری می ری؟

حانیه از اوضاع افرا خبر نداشت. بعد از ازدواج حسام و افرا، این دو نفر با هم مثل خواهر بودن و بعد از طلاقشون، حانیه خیلی تلاش کرد تا با افرا دوست بمونه ولی افرا از زندگی گذشته ش نفرت داشت. فقط مهنا و حمید بودن که از افرا و وضعیتش خبر داشتن . حسام جوابی نداد و کتش رو از روی مبل برداشت.

حانیه طاقتش طاق شد و خودش رو به حسام رسوند و جلوش ایستاد.

- تا نگی داری کجا می ری نمی ذارم از در خونه بری بیرون.

حسام با استیصال چشمش رو بست- بعدا بهت می گم.

- نه الان بگو...

حسام به آرومی گفت- حانیه...



حانیه با حرص گفت - همین که گفتم...

حسام توی چشمای حانیه زل زد - ته تغاری... فعلا باید برم، نمی تونم باهات کل کل کنم.

حانیه ابرویی بالا انداخت و به در چسبید - نمی دارم بری.

حسام پوفی کرد. بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره گفت:

- دارم می رم پیش افرا!

چشمای حانیه گرد شدن - افرا؟ یعنی دوباره...؟

حسام پرید وسط حرفش - نه... افرا... الان بیمارستانه.

حانیه جیغ زد - چرا؟

حسام به جای جواب دادن پرسید - می خوام ببینیش؟

حانیه سر تکون داد. حسام گفت - پس سریع حاضر شو ببرمت. به کسی هم چیزی نگو.

توی ماشین حسام برای حانیه همه چیز رو گفت. وقتی وارد راهرویی که منتهی به اتاق افرا بود شدند آریا رو دیدن که به سمتشون می دوید. حسام با نگرانی بدون این که سلام کنه پرسید:

- برای افرا اتفاقی افتاده؟

- نیم ساعت پیش یه نفر به تلفن اتاق افرا زنگ زد و بهش گفت که نمی تونه راه بره... هنوز نمی دونیم کی بوده.

حسام - خود افرا چیزی نگفته؟

آریا سرش رو تکون داد. حسام حس کرد که آریا چیزی رو نمی گه:

- چی شده؟

آریا آب دهنش رو قورت داد - افرا... تشنج کرده، الان بیهوشه.

حسام سر جاش خشکش زد. حانیه هم بی اختیار به آریا زل زده بود. اون چه رو می شنید باور نمی کرد. حسام با لرزشی محسوس توی صداش گفت:

- دکتر... چی گفت؟

- گفت ممکنه دوباره بره توی کما چون هنوز حالش به قدر کافی خوب نبود... شوکی که بهش وارد شد خیلی شدید بود. اما دارن سعی خودشون رو می کنن...

حسام ناله کرد- الان افرا کجاست؟

آریا سرش رو پایین انداخت- ICU...

حسام از راهرو خارج شد. آریا به جای خالی ش زل زد. حانیه تکلیف خودش رو نمی دونست. حسام هم غیبش زد و حانیه نمی دونست کجا باید بره. عقب عقب رفت و روی صندلی نشست. آریا بهش نگاه کرد. تازه دختر رو دیده بود. یه دختر با قد متوسط که سعی کرده بود با پاشنه ی بلند کفشش جبران کنه. احتمالاً خواهر حسام بود. آریا به ذهنش فشار آورد تا پرونده ی حسام رو به یاد بیاره... دکتر حسام رستگار. متولد تهران، سی و شش ساله و دکترای فیزیک هسته ای... یه برادر و یه خواهر داشت... حمید و حانیه... آریا به سمت حانیه رفت.

- خانم رستگار... خانم رستگار...

اما حانیه متوجه نبود. در فکر چیزی بود که شنیده بود. اینکه افرا تشنج کرده بود.

آریا ناچار گفت:

- حانیه خانم...

حانیه به آریا خیره شد. این مرد از کجا می شناختش؟ حانیه همه ی دوستان حسام رو دیده بود اما این مرد کی بود؟ آریا از این که حانیه بهش زل زده بود کمی اخم کرد. حانیه به خودش اومد و اون هم اخم کرد. مرد حق نداشت اونو به اسم خودش صدا بزنه. حتی اگر هم می شناختش.

از جاش بلند شد و خواست بره که آریا دوباره صداش زد. به سرعت برگشت و به مخاطبش گفت.

- بله؟

آریا از لحن طلبکارانه ی حانیه جا خورد ولی به روی خودش نیاورد.

- شما دارین کجا می رین؟

حانیه خودش رو از تک و تا نینداخت- به شما مربوطه؟

لبخندی بی اختیار روی لب های آریا جا خوش کرد- خیر به من مربوط نیست. ولی مگه شما می دونین ICU کجاست؟

حانیه حق به جانب گفت- می رم از اطلاعات می پرسم.

آریا نفس عمیقی کشید- بفرمایید.

حانیه به طبقه ی اول رفت و چشمش که به اطلاعات افتاد سر جاش خشکش زد. یه دیوار گوشتی به قطر پنج متر جلوی اطلاعات صف کشیده بودند. تصور این که بخواد چیزی از اطلاعات بپرسه هم ضربان قلبش رو بالا می برد. ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت و به کسی برخورد کرد. وقتی برگشت تا معذرت خواهی کنه مردی رو دید به بدجور

بهش زل زده بود. دستش رو به طرف شالش برد و موهاش رو کمی پنهان کرد. آب دهنش رو قورت داد و معذرت خواست. مرد هنوز بهش زل زده بود که کسی به عقب کشیدش. حانیه صدای مصمم آریا رو شنید:

- ببخشید به چی نگاه می کنید؟

مرد به قامت رشید آریا نگاه کرد و با پرویی گفت:

- چطور؟

آریا با اخم غلیظی کنارش زد و بازوی حانیه رو گرفت و گفت:

- بریم...

کمی که از مرد فاصله گرفتن آریا بازوی حانیه رو ول کرد و به آرومی گفت:

- ببخشید که جسارت کردم. همراه من بیاید، می برمتون ICU.

حانیه پشت سر آریا به راه افتاد. آب دهانش رو قورت داد و حس کرد جای دست آریا روی بازوش آتیش گرفته.

افرا به هوش اومد و روند بهبودی ش کند تر از دفعه ی قبل بود. طبق پیش بینی دکتر، بعد از اینکه فهمیده بود که امکان راه رفتن نداره انگار امیدی هم به خوب شدن نداشت و این روند درمان رو سخت می کرد. افرا بعد از به هوش اومدنش با هیچ کس حرف نمی زد حتی مادرش. با دیدن حسام رو برمی گردوند و به پنجره خیره می شد. به فردایی که نویدی برایش نداشت.

هر روز خورشید طلوع می کرد و افرا بهش زل می زد تا وقتی که غروب می کرد. رفت و آمد ملاقات کننده هاش رو حس نمی کرد. صداهاشون رو نمی شنید چون خودش نمی خواست. همه ی چیزایی که از دست داده بود جلوی چشمش رژه می رفتن. همه ی ناامیدی ها توش جمع شده بودن و همه چیز آزارش می داد. نمی خواست کسی دور و برش باشه. نمی خواست هیچ کس رو ببینه. نمی خواست کسی ببینتش... همه چیز تاریک بود.

دوباره وقت ملاقات شد. با کمال تعجب این بار کسی با شروع وقت، در اتاق باز نشد و همه نریختن دور و برش. فقط یه نفر اومد. که همیشه می اومد. که به عشقش وفادار بود. که می دونست اون عشق باید زنده بشه. حسام قدمی به سمت افرا برداشت.

- افرا...

افرا خسته بود. خسته از شنیدن... خسته از این که هر روز کسی اسمش رو صدا می زد. چجوری باید به این آدمای می فهموند که می خواد تنها باشه؟

حسام دست برداشت - افرا...

حسام عصبانی بود. عصبانی از این که افرا انقدر زود وا داده. با قدم های بلند به طرفش رفت و گفت:

- تو چته که دو هفته ست با کسی حرف نمی زنی؟

افرا به حسام زل زد. چقدر این مرد وقیح بود که با وجود تمام بدبختی ها سرش داد می زد. دوباره نگاهش رو از حسام گرفت. حسام سعی کرد خودش رو کنترل کنه:

- تو قوی بودی افرا...

و افرا چقدر دلش می خواست داد بزنه و بگه من نمی خوام قوی باشم. نمی خوام دیگه اون افرای بی باشم که هر بلایی سرش اومد و استوار سر جاش موند. می خواست بگه دیگه انقدر ازش توقع نداشته باشن... اما حرف زدن... به نظرش بی فایده بود.

- افرا به من نگاه کن... به من نگاه کن.

اون قدر لحنش محکم بود که افرا بی اختیار به چشمای دریایی ش زل زد.

- حرف بزن ببینم چته؟

بغض گلوی افرا رو گرفت. یعنی واقعا مشخص نبود که چشه؟

حسام ملحفه ی روی تخت رو به چنگ گرفت - می گم حرف بزن بگو چته؟

افرا خسته شده بود. دلش می خواست بخوابه و دیگه بیدار نشه. با صدای پر بغض و لرزانش گفت:

- برام اون شعری که دوستش دارم رو می خونی؟

و حسام خودش رو لعنت کرد. صد بار لعنت کرد. هزار بار لعنت کرد. به افرا چی گذشته بود. روی صندلی چرم کنار تخت افرا نشست. دستش رو کنار سر افرا گذاشت و دکلمه کرد.

- قصه ی دل کندن من، از عبور یه غریبه / سرگذشت روزگار سوت و کور یه غریبه

و افرا اندیشید که چقدر غریبه ست. چقدر تنهاست و تنهاس گذاشته اند. بغض به گلویش خراش می انداخت. دهانش بی هدف باز و بسته می شد اما نمی خواست چیزی بگه.

- قصه ی بودن و رفتن تا ابد همسفرم شد / وقتی که آینه پر شد از حضور یه غریبه

و حسام اندیشید غریبه ای که سالیان پیش به زندگی ش پا گذاشت و آشنایش شد، حال چقدر ازش دور بود. این غریبه، بی صدا اومد و رفت ولی حتی اثری از خودش به جا نداشت. چطور حسام باید دلتنگی ش رو جبران می کرد؟

- می گذرم از شب و باور می کنم / که تموم قصه هام پر از غمه

حسام طاقت نداشت. افرا عاشق این آهنگ بود و همیشه از حسام می خواست که اونو براش بخونه و حسام... نه... نه... نه وقتی که افراش این جوری روی تخت افتاده بود. افرا اصرار کرد:

- بخون... تو رو خدا بخون...

حسام چشماش رو بست- باز دوباره جای زخم بی کسی / روی قلبم چشم به راه مرهمه می گذرم از تو که اون غریبه ای...

حسام صحبتش رو قطع کرد. افرا چی می خواست بهش بفهمونه. افرا معنی نگاهش رو فهمید:  
- ازم بگذر حسام... دیگه نیا ملاقاتم.

پس افرا هم فهمیده بود که حسام هنوز دوستش داره. برای همین ازش خواست که اون جمله ی لعنتی رو به زبون بیاره.

حسام از میون دندونای کلید شده ش گفت- به خدا اگر یه بار دیگه اینو بگی خودم می کشمت...  
افرا به سقف زل زد- پس بکش و راحتم کن.

- می فهمی داری چی می گی؟ اون احمقی که بهت گفته دیگه راه نمی تونی بری بقیه ش رو نگفته. تو می تونی راه بری فقط زمان می بره. با فیزبوتراپی می تونی دوباره راه بری. اینا حرفای من نیست. حرفای دکترته...  
و افرا همه ش رو می دونست. همه رو دکتر هر روز براش می گفت اما نرود میخ آهنین در سنگ.  
- حسام... دیگه نمی خوام ببینمت...

حسام خودش رو به نشنیدن زد. باید افرا رو به زندگی برمی گردوند.

- تو اگه دیگه نتونی راه بری می دونی چی می شه؟

افرا جواب نداد. چقدر دلش می خواست بخوابه.

حسام- اون وقت همه مجبورن تحملت کنن... خانواده ت مجبورن هر روز زیرت رو تمیز کنن و دست شویی و حمام ببرن...

و حقیقت چقدر تلخ بود که اشک به چشمای افرا آورد. چقدر تلخ بود که حسامو مجبور می کرد تا این حرفا رو بزنه.

حسام- می فهمی یعنی چی؟ یعنی به هیچ دردی نخوردن... تا چند سال می تونی این جوری زندگی کنی؟

افرا انقدر بی رحمی رو از حسام ندیده بود. چرا همه چیز رو توی سرش می کوبید؟

حسام- تا چند سال... نه... تا چند هفته می تونی این جور ی بگذرونی؟ تویی که اونقدر فعال بودی... چطوری می تونی اجازه بدی به این وضع بیفتی؟

بند بند وجود افرا داد می زدن ولی غرورش اجازه نمی داد اینو نشون حسام بده. در درون هنوز همون افرای مغروری بود که همیشه بود.

- به یه جایی می رسی که فکر می کنی زندگی کردن برات بسه... به جایی می رسی که خودتو می کشی و یه حماقت دیگه می کنی. افرا اینا واقعیتیه... صد برابر قوی تر از تو بودن که سر خم کردن. تو که کسی نیستی بین اونا... به خودت بیا دختر... ناامیدی و سوسه ی شیطونه... بدترین گناهه.

حسام متوجه شد که باید افرا رو تنها بذاره. افرا باید فکر می کرد. باید برای ادامه ی زندگی ش تصمیم درست رو می گرفت و حسام شده بود تا آخر عمرش هم نصیحتش کنه این کار رو می کرد. افرا باید به زندگی برمی گشت و می شد همون افرای که همه می شناختنش. نه این افرای ضعیفی که روی تخت افتاده بود.

آروم از کنارش بلند شد و به طرف در رفت. دستش رو به طرف دستگیره برد ولی چند ثانیه مکث کرد. بدون این که برگرده در رو باز کرد و بیرون رفت.

نگاهی به آوید و مادر و پدرش انداخت که اونجا منتظر بودن. سری تکون داد و بدون گفتن چیز دیگه ای به سمت در خروجی رفت. آریا که وظیفه ی محافظت از حسام هنوز بر عهده ش بود باهاش از بیمارستان بیرون رفت و شهاب کنار در اتاق افرا موند. آریا از حسام پرسید:

- کجا داری می ری؟

- امروز کاری ندارم. دانشگاه هم کلاسی ندارم. می خوام برم خونه... می خوام یه سال بخوابم.

آریا لبخندی زد:

- برو یه سال بخواب...

حسام سوار ماشین شد و بعد از سوار شدن آریا پرسید- این وضعیت کی تموم می شه؟

آریا ماشین رو روشن کرد- نمی دونم...

کانر اطلاعاتش رو داده بود. قرار بود اون روز بعد از ظهر به سراغ رهام برن. کانر از جاسوس هاش پرسیده بود و اونا هم مکان رهام رو بهش گفته بودن. یه خونه ی ویلایی توی شرق تهران.

آریا وقتی حسام رو رسوند به دو نفر از مامورای یگان ویژه که اون جا از قبل وایستاده بودن اشاره کرد:

- من باید برم جایی. این دو نفر به جای من هستن تا من برگردم. از خونه اصلا خارج نشو... اگر هم خواستی اول به من اطلاع بده. هر جا بری اونا باهات میان

حسام وارد خونه ش شد. آریا هم سوار ماشینش شد و رفت. وقتی لباساش رو عوض کرد صدای زنگ تلفن خونه ش بلند شد. بدون نگاه کردن به شماره جواب داد:

- بله؟

- هنوز زنده ست... خوبه.

حسام از این حرف بی ربطی که شنیده بود اخماش رو توی هم کشید:

- شما؟

صدای خنده ی اعصاب خورد کن مرد توی گوشش پیچید - حدس بزن.

حسام غرید - رهام می کشمت.

رهام قهقهه زد - دستت به من نمی رسه... به اون سرگرد رضوی هم بگو بی خود دنبال من نیاد. من می دونم کانر هم دنبالمه... هیچ کدومتون هیچ کاری نمی تونین بکنین.

حسام خشمگین گفت:

- مطمئن باش آخر کارت نزدیکه...

رهام با تمسخر گفت:

- جدی می گی؟ من که فکر نکنم. مخصوصا با وجود افرا... خیلی بده که کسایی رو که نمی شناسن رو نمی ذارن وارد اون اتاق بشن. ولی خب... الان افرا واقعا در چه حالیه...؟ تو خودت هم اینو نمی دونی. اما من می دونم. داره گریه می کنه و صدات می زنه. خارج کردنش از بیمارستان برای من سخته اما بعد از مرخص شدنش حسابی می تونیم خوش بگذرونیم.

حسام چیزی نگفت. منظور رهام رو نمی فهمید.

رهام فهمید که حسام رو درگیر حرفاش کرده:

- مطمئنم الان می دونی من دقیقا کیم. ولی من دقیقا می شناسمت... تو الان می دونی برای چی ازت می خوام انتقام بگیرم... قسم می خورم افرا رو مجبور می کنم تو رو بکشه و اگر اون این کار رو نکرد که مطمئنم نمی کنه خودم جلوی چشمات می کشمش و در حالی که تو از ناباوری فریاد می کشی جمجمه ت رو خورد می کنم.

حسام آب دهنش رو قورت داد. حتی نمی تونست تصور کنه که یه روز افرا نباشه:

- پس تو خوب گوش کن... دستت به افرا بخوره چنان بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن. اگر منو می شناسی پس می دونی اگر عصبانی بشم هیچ چیزی جلو دارم نیست. به خدای احد و واحد نزدیک افرا بشی تیکه تیکه ت می کنم. تهدید منو جدی بگیر.

تماس قطع شد. حسام به سرعت به شهاب زنگ زد:

- سلام حسام...

حسام تند تند گفت- شهاب الان رهام بهم زنگ زد.

- خب... احتمالا بچه ها تو اداره دنبال ردشن... چرا انقدر سراسیمه ای؟

- به چیزی گفت که احتمال می دم توی اتاق افرا یا شنود گذاشته باشه یا دوربین... باید اونجا رو بگردی!

شهاب با تعجب گفت- شنود؟ هیچ غریبه ای وارد اتاق افرا نشده که...

حسام- پس آشنا بوده... من نمی دونم کی. فقط خواهش می کنم اون شنود یا دوربین یا هر کوفت و زهرمار دیگه رو پیدا کن.

شهاب بعد از قطع شدن تماس از طرف حسام به طرف اتاق افرا رفت. در زد و وارد شد. افرا سلام کرد و شهاب جوابش رو داد. وقت ملاقات تموم شده بود و افرا و حانیه توی اتاق تنها بودند. چشمای افرا اشک آلود بود... هنوز هم حقیقت حرف های حسام آزارش می داد. شهاب لحظه ای توی اتاق ایستاد و اطرافش رو از نظر گذروند. چشمش روی گلی که برای افرا آورده بودن ثابت موند. به راحتی سیاهی شنود رو میون گل ها تشخیص داد. با حرص لب هاش رو جمع کرد و از آب معدنی یه لیوان آب برای خودش ریخت. به طرف گل رفت و شنود رو برداشت و انداختش توی آب. افرا و حانیه با تعجب نگاهش می کردند. شهاب سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

ساعتی بعد وقتی که به درخواست شهاب، اتاق افرا رو عوض کردند شهاب به طبقه ی پایین رفت و با دیدن دو نفری که روی تخت روان میاوردنشون با بهت سر جاش ایستاد. ممکن نبود...

به سمت آریا که روی تخت بیهوش بود رفت و از یکی از مامورای پلیس که توی لباس فرمش، کنارش بود پرسید:

- چی شده سروان؟

مرد ابرویی بالا انداخت و تا خواست یه چیزی بگه شهاب کارتش رو بهش نشون داد. مرد که روی لباسش اسم عارف رحیمی حک شده بود بهش احترام گذاشت:

- رفته بودیم برای شناسایی یه خونه که تیراندازی شد و هم سرگرد رضوی تیر خورد و یکی از سربازا هم همینطور...

آریا و اون سرباز رو به اتاق عمل بردند. شهاب هنوز توی بهت بود:



- تیر به کجا اصابت کرد؟

سروان رحیمی گفت:

- به کتف چپش...

شهاب آهی کشید و سرش رو توی دستاش گرفت. از جاش بلند شد و شماره ش رو به سروان رحیمی داد:

- رحیمی به محض این که از اتاق عمل آوردنش بیرون بهم زنگ بزن.

شهاب از این که آریا با کانر و چند مامور دنبال رهام رفته بودن خبر داشت اما نمی دونست که اون جا چه خبر بود وقتی آریا و کانر و عارف به اون خونه رسیدن همه چیز عادی به نظر می رسید. پنج دقیقه بعد چهار سرباز هم به اونا پیوستند. آریا با احتیاط به خونه نزدیک شد. یکی از سرباز ها در رو شکست و به داخل رفت اما با شلیک گلوله ای روی زمین افتاد. آریا خودش رو گوشه ای پنهان کرد و کانر هم کنارش نشست. اسلحه ش رو توی دستش گرفته بود. بارون گلوله ای طبقه ی بالای خونه روی سرشون می بارید. وقتی برای لحظه ای قطع شد آریا و کانر به سمت طبقه ی بالا رفتند و سه سرباز دیگر توی طبقه ی پایین موندن و شروع به گشتن کردند. دو تا راهرو جلوی روشن بود. آریا به کانر اشاره کرد که از راهروی کناری حرکت کنه و خودش از راهروی سمت چپ رفت. راهرو ها در انتها به هم راه داشتند. آریا با احتیاط قدم برمی داشت. دو اتاق توی انتهای راهرو بودن و می خواست اونا رو چک کنه که درد بدی توی کتفش پیچید و روی زمین افتاد. رهام از پشت بهش شلیک کرده بود. رهام بعد از اینکه دید آریا حرکتی نمی کنه دنبال کانر رفت و باهش درگیر شد و بیهوشش کرد و بعد بدون اینکه دیده بشه فرار کرد. عارف، آریا رو پیدا کرد و با کمک کانر که به هوش اومده بود به طرف ماشین بردش. کانر با بقیه ی سربازها به اداره برگشت و عارف با آمبولانس سربازی که تیر خورده بود و همینطور آریا رو تا بیمارستان مشایعت کرد.

شهاب با سپید تماس گرفت و ازش خواست که به بیمارستان بیاد و براش قضیه ی آریا رو توضیح داد. سپید خودش رو به سرعت به بیمارستان رسوند. شهاب با دیدن سپید به طرفش رفت. سپید با نگرانی گفت:

- حالش خوبه؟

شهاب دستای ظریف سپید رو توی دست های مردونه ش گرفت:

- نمی دونم... تازه بردنش اتاق عمل!

- افرا چی؟

- توی اتاقشه... یه سرباز اونجا هست. فقط ازت خواستم بیای به عنوان محافظش. ممکنه من درگیر آریا بشم. خودت که می دونی باید چکار کنی؟

سپید مطمئن سرش رو تکون داد. شهاب لبخند زد: من تو اتاقش یه شنود پیدا کردم. تو هم بگرد... شاید بازم باشه... نمی دونم.

سپید - حتما...

شهاب نفس عمیقی کشید:

- از اینا هیچی بعید نیست سپید. مواظب خودتم باش. لطفا...

سپید لبخند عمیقی زد- شهاب برو دیگه...

شهاب لب هاش رو روی هم فشرد:

- سپید... اسلحه ت همراهته؟

سپید سرش رو به طرفین تکون داد و دستش رو روی قفسه ی سینه ی شهاب گذاشت و سعی کرد هلس بده:

- آره، برو...

شهاب خندید و رفت. سپید خنده ش گرفت و به طرف اتاق افرا رفت.

\*\*\*

حسام تصمیم گرفت تا چند روز به دیدن افرا نره اما توی همین چند ساعت ندیدنش هم دلش تنگ شده بود. چهار سال بود که افرا ازش طلاق گرفته بود اما حالا می فهمید اشتباهه احماقانه ای کرده بود که با طلاق موافقت کرده بود. گوشی افرا رو توی دستش گرفت. شهاب اونو همون روزی که افرا رو به بیمارستان بردن به حسام داد. حسام صفحه رو روشن کرد و قفلش رو باز کرد و لیست آهنگ هاش رو بالا و پایین کرد. آخرش هم تصمیم گرفت آخرین آهنگی رو ه قبلا خود افرا شنیده بود رو گوش بده. صدای Akon توی گوشش پیچید:

**Girl I know mistake were made between us two**

دختر میدونم اشتباهاتی بین ما بوجود اومد

**And we show our eyes that now even says somethings weren't true**

و با چشمانمون حرفهایی رو زدیم که الان معلوم شد حقیقت نداشتن

**Watch you go and haven't seen my girl since then**

رفتنت رو دیدم و از اون موقع دیگه ندیدمت

**?Why can it be the way it was**

چرا باید اینجوری میشد؟

هیچ کس ندیده بود که کی اون گل ها رو برای افرا آورده. آریا سه روز بعد از بیمارستان مرخص شد و دوباره به کارش برگشت. روز مرخصی افرا بود. آوید دنبال کارای مرخصی بود و قرار بود افرا رو به خونه ی پدریش ببرن. حسام، قول داد که هر روز پوریا رو به دیدن افرا ببره. افرا وقتی فهمید که قراره کجا ببرنش از عصبانیت به شدت به هم ریخت ولی حرف امید ساکتش کرد:

- تو با این وضعیت نمی تونی تنها بمونی پس الکی حرف نزن. هر وقت تونستی حرکت کنی هر کاری دلت می خواد بکن.

و افرا در درون شکست. امید خواهرش رو دوست داشت اما گاهی رفتار های افرا براش غیر قابل تحمل بود و البته حرف های مانیا هم روش تاثیر می گذاشت.

آوید اومد و گفت که کارای ترخیص رو انجام داده. صندلی چرخ داری که آوید برای افرا خریده بود ترسی رو توی دلش انداخت. شوکه به صندلی نگاه می کرد. آوید که متوجه شده بود جلوش نشست:

- فقط برای یه مدته... مطمئنم چند وقت دیگه حالت بهتر می شه و می تونی راه بری و به اینم احتیاج پیدا نمی کنی. افرا به آوید نگاه کرد- چند وقت دیگه؟

سوالی که هیچ کس جوابی براش نداشت. آوید، افرا رو بغل کرد و روی صندلی گذاشتش. هنوز براش زود بود که خودش روی صندلی بشینه. از بیمارستان خارج شدند و به طرف ماشین آوید رفتند. چهل دقیقه بعدش خونه ی محسن بودند. افرا دستش رو مشت کرد و چشماش رو بست. لرزش دستاش رو به خوبی حس می کرد. دلش نمی خواست به اون شکل به اون خونه برگرده. چشماش رو بسته بود و امیدوار بود تمام اینا خواب باشه ولی پایی که حسش نمی کرد سیلی واقعیت بود به گوشش. ماشین ایستاد و چند دقیقه بعد روی هوا معلق شد و آوید روی صندلی گذاشتش و به طرف خونه حرکت کردند. دستای افرا روی چرخ ها بی اختیار مماس شد. انگار می خواست از حرکتشون جلوگیری کنه ولی قدرتش رو نداشت. آوید با کمک امید صندلی افرا رو از سه پله ی رو به روی در خونه بالا بردند.

وقتی به اتاقش برده شد طاقتش طاق شد و سر آوید داد زد:

- برو بیرون.

آوید سری به نشونه ی تاسف تکون داد و از اتاق خارج شد. افرا دستش رو با حرص روی چرخ ها گذاشت و به سختی حرکتش داد اما ده سانتی متر بیشتر حرکت نکرده دستش خسته شد. نگاهش رو از تمام وسایلی که توی اتاقش بودن و توی تمام این سال ها جاشون تغییر نکرده بود گرفت. همه چیز توی اون لحظه باهانش سر جنگ داشت. دلش می خواست گریه کنه ولی نمی تونست. غده ای که توی گلوش بود هر لحظه بزرگ تر می شد و نفس کشیدن رو براش سخت می کرد. دست برد و از کیفش که به دسته ی صندلی آویزون بود اسپری ش رو درآورد. حس تنهایی بدجور

بهش فشار آورده بود و از طرفی هم نمی خواست کسی رو ببینه. اونى که براش مهم بود رو سه روز بود که ندیده بود. فقط یه بار باهاش تلفنی در مورد پوریا حرف زده بود.

ساعتی بعد حسام و پوریا به خانه ی محسن رفتند. پوریا با ذوق به طرف اتاق مادرش دوید و در رو با ضرب باز کرد اما افرا که هنوز روی صندلی نشسته بود حتی سرش رو برنگردوند که بفهمه کیه. حس کنجکاوی توی افرا مرده بود. حس عشق و دوست داشتن توی ذهنش از بین رفته بود. پوریا به طرف مادرش دوید و بغلش کرد و چیزهایی گفت اما افرا انگار نمی شنید. بی حال دستش رو روی سر پوریا گذاشت اما اونقدر سرد بود که حتی پوریا هم متوجه شد و با تعجب بهش نگاه کرد. نگاه افرا به آوید و حسام افتاد که توی درگاه ایستاده بودند و نگاهشون می کردند. اخم های حسام حسابی توی هم بود و نگاهش پر از غم...

بوسه ای که پوریا روی گونه ی افرا گذاشت عصبی ش کرد. چرا هیچ کس نمی فهمید می خواد تنها باشه؟ فقط فهمید که سر پسرش داد کشید. حتی یادش نموند که چی گفته. آوید، پوریا رو که بغض کرده بود از اتاق بیرون برد. حسام جلو رفت و رو به روی صندلی افرا نشست.

در حالی که سعی می کرد خودش رو کنترل کنه گفت:

- این چه کاری بود؟

و افرا بی حال تر از اونى بود که بتونه جوابش رو بده.

حسام عصبی شد - افرا... جواب منو بده.

بغض توی گلوی افرا رو به راحتی تشخیص داد - برو بیرون...

حسام با ناراحتی نگاهش کرد و از اتاق بیرون رفت. وقتی وارد پذیرایی شد پوریا توی آغوش دایی ش بود و امید داشت اشکای پوریا رو پاک می کرد. حسام دستاش رو باز کرد و به پوریا گفت:

- بیا اینجا بابا...

پوریا خودش رو توی بغل حسام انداخت و زار زد. بعد از این همه مدت مادرش رو دیده بود و چه جوری.... ناراحتی توی فضا موج می زد. هاله شروع به گریه کرد. آوید با ناراحتی به مادرش نگاه کرد و با دیدن نگاه خصمانه ی مانیا به حسام که کنار محسن نشسته بود اخماش توی هم رفت. اونم مثل افرا از مانیا خوشش نمیومد. ترجیح داد توی اون لحظه چیزی بهش نگو. امید نگاهش به زمین بود و داشت اوضاع رو می سنجید. خونه ای که ماتم گرفته بود و افرا بی که کاملاً عوض شده بود.

پوریا هنوز توی آغوش حسام گریه می کرد. بر خورد مادرش بیشتر از تصور حسام روش تاثیر گذاشته بود. با اشاره ی امید، مانیا، پوریا رو بیرون برد. حسام روی مبل نشست و به آرومی گفت:

- فکر کنم افرا افسردگی گرفته.

هاله به سرعت به حسام نگاه کرد.

- از کجا می دونی؟

- افرا عاشق پوریاست. امکان نداشت که سرش داد بزنه و این که با هیچ کس حرف نمی زنه... یا حتی اشک نمی ریزه...

حسام مکث کرد و بعد ادامه داد- من با یکی از دوستان مشورت می کنم... اگر به افسردگی مبتلا باشه باید درمانش کنیم.

بعد از چند لحظه سکوت مرگباری که بینشون حاکم شد محسن گفت:

- با پرستاری که دکتر معرفی کرده بود حرف زدم. قرار شد از امروز بعد از ظهر بیاد و شبانه روزی مشغول بشه.

\*\*\*\*\*

پرستار اومد و به محض اینکه افرا دیدش بنای ناسازگاری گذاشت. براش سخت بود بعد از این همه سال ببینه یکی می خواد معمولی ترین کاراش رو براش انجام بده اما شاهده توانا، واقعا توانایی رو به رو شدن با افرا رو داشت.

از همون اول افرا شمشیر رو از رو برای شاهده بسته بود. شاهده وارد خانه ی رادمهر شد و با حسام و خانواده ی افرا صحبت کرد.

حسام به شاهده در مورد افرا گفت- خانم توانا، افرا آسم داره....

شاهده که حداکثر بیست و پنج سالش بود سری تکون داد:

- متوجه م... الان کجاست؟

حسام اتاق افرا رو نشون داد. شاهده با قدم هایی مطمئن به طرف اتاق رفت و تقه ای به در زد و در رو باز کرد. افرا ساعتی قبلش با کمک آوید روی تخت دراز کشیده بود. نخوابیده بود اما با شنیدن صدای در چشمش رو بست و خودش رو به خواب زد. شاهده با دیدن افرا گفت:

- سلام...

افرا با این که از شنیدن این صدای غریبه تعجب کرده بود حرکتی نکرد.

- می گن یه نفر رو که خوابه می شه بیدار کرد ولی اونی که خودش رو زده به خواب نمی شه... حالا خوابی یا واقعا خودتو زدی به خواب افرا؟

سد افرا از بتن بود. شاهده ولی بدتر از این ها رو گذرونده بود.

شاهده لبخند زد- فکر نمی کردم افرای بیست و هشت ساله ای که به عنوان پرستارش اومدم انقدر بچه باشه.

افرا چشمش رو باز کرد و با دو تا چشم خندون قهوه ای رنگ رو به رو شد:

- دیدی بالاخره بیدار شدی؟

افرا حرصش گرفت اما چیزی نگفت. هنوز کسل بود و حال نداشت جواب بده. اگر هم حتی حالش رو داشت به این تازه وارد جوابی نداشت که بده. سرش رو به سمت پنجره برگردوند.

شاهده از موفقیتی که داشت با خوشحالی از جاش بلند شد:

- با این که صدات رو نشنیدم ولی همین که چشمات رو دیدم برام کافیه.

یه دفعه به طرف افرا برگشت- راستی... رمان خرمگس رو خوندی؟

بدون اینکه منتظر جواب باشه به سرعت کتاب رو از توی کیفش بیرون کشید. چشم افرا کیف دختر رو نشونه گرفت. یه کیف مشکی رنگ بزرگ که روش پر از حروف انگلیسی بود. چند وقت بود که پاشو به دانشگاه نذاشته بود؟ نمی دونست بعد از بهبودی می تونه به تدریس ادامه بده یا نه اما وقتی دقیق فکر می کرد دلش می خواست تمام روز رو همونجا دراز بکشه. حواس پرت شده ش رو به دختر داد که با شور و شوق براش کتاب می خوند.

- مونتالی به نرمی پاسخ داد: من تمایلی نداشتم که نزد بستگان بمانی، مطمئن بودم که این کار برای تو بدترین چیز ممکن است. اما مایل بودم که دعوت دوستت، آن دکتر انگلیسی، را می پذیرفتی. اگر یک ماهی در منزل او زندگی می کردی آمادگی بیشتری برای تحصیل می یافتی.

شاهده با لحن جالبی صداسش رو عوض کرد- نه پدر، واقعا نمی توانستم. وارن ها بی اندازه خوب و مهربانند. اما چیزی درک نمی کنند و آن وقت دلشان به حال من می سوزد. این را در چهره هایشان می بینم و کوشش دارند که درباره ی مادر صحبت کنند...

ذهن افرا به سمت خانواده اش پرواز کرد. حس می کرد دل آن ها به حالش می سوزد ولی درکش نمی کردند. درکش نمی کردند که افرا نمی تونست راه بره و ازش توقع داشتند مثل همیشه باشه. اینو توی چشمشون می دید ولی توانایی ش رو نداشت.

با صدای دختر به خودش اومد که دیگه کتاب نمی خوند:

- خب... من تو رو می شناسم. ولی تو که منو نمی شناسی. من اسمم شاهده ست. بیست و شش سالمه و البته یه پرستار نیستم... منظورم اینه که پرستاری نخوندم، هم رشته ی خودتم ولی دانشگاه آزاد درس خوندم نه مثل تو توی دانشگاه تهران.... البته خب منتها رشته م ربطی به شغلم نداره.

شاهده سر جاش جا به جا شد. شیطنتی که توی وجودش بود رو به راحتی می شد حس کرد:

- بالاخره آدم وقتی مجبور باشه هر کاری می کنه.

بعد دستاش رو محکم به هم زد- خب **Change the conversation**... از خودت بگو.

و انقدر منتظر افرا رو نگاه کرد که آخر خودش خسته شد. افرا هیچ چیز نمی گفت. شاهده متوجه شد که کارش بدجور سخت خواهد بود. کمی نشست و با افرا حرف زد اما افرا یه کلمه هم حرف نزد.

ساعتی بعد افرا با تاثیر قرص هایی که دکترش تجویز کرده بود خوابید و شاهده به پذیرایی رفت. حسام و پوریا رفته بودند اما بقیه ی افراد خانواده دور هم جمع بودند. آوید با دیدن شاهده از جاش بلند شد.

- چی شد؟

شاهده چند بار دهانش را باز و بسته کرد و بعد از چند ثانیه تصمیم به حرف زدن گرفت:

- به خاطر تاثیر داروهای خواب آورش خوابیده... این دختر افسرده ست. کاملاً محرز و مشخصه. باید شبانه روز کسی پیشش باشه. می ترسم افسردگی ش باعث خودکشی بشه.

آوید نگاهی به خانواده ش کرد که داشتن با نگرانی نگاهشون می کردند. ازشون فاصله داشتند و آوید خدا رو شکر می کرد که پدر و مادرش اینو نشنیدند.

شاهده کاملاً متوجه نگرانی آوید شد:

- باید تحت نظر روان پزشک باشه.

آوید بی اختیار گفت- قبلاً هم زیر نظر روان پزشک بوده.

شاهده بدون اینکه توی حالتش تغییری بده گفت- چند وقت؟

آوید به آرومی گفت- شش ماه.

شاهده سری تکون داد- من هر کاری بتونم می کنم اما .... مشکل اینه که من روانپزشک نیستم. الان بزرگ ترین مشکلت همین احساس افسردگیه.

بیشتر از دو هفته بود که افرا رو به خونه آورده بودند و اون حتی یه کلمه هم حرف نزده بود و تمام تلاش های شاهده بی نتیجه مونده بود اما اون اصلاً انگار براش مهم نبود. برای برگردوندن افرا هر کاری می کرد. یه روان پزشک با اصرارهای آوید به خونه ی اون ها اومد و افرا رو دید و افسردگی شدید رو تشخیص داد و چند دارو رو تجویز کرد.

آوید- یعنی با همین داروها خوب می شه؟

- برای اصلاح خلق کامل چندین هفته وقت لازم. ولی اگر داروها موثر نبودند از الکتروشوک درمانی استفاده می کنیم.

هاله - یعنی چی؟

- عبور به جریان الکتریکی بین هفتاد تا صد و سی ولت از درون سرش. اما من فکر نمی کنم به این نوع درمان نیاز بشه. اگر به طور مسستمر از داروها استفاده کنه و البته امید به درمان داشته باشه... مطمئنم که خوب می شه. اما هر هفته باید ببینمش... بیارینش مطبم.

امید- دلش نمی خواد حتی ما ببینیمش چه برسه بیاد بیرون.

- باید به اجتماع برگرده... پس اولین قدم رو با بیرون بردنش شروع کنین.

با رفتن دکتر، امید و مانیا، هاله و محسن رو با اصرار به خونه ی خودشون بردند و شاهد به اتاق افرا رفت و با لبخندی روی لبش گفت:

- خب... دیگه از روی تخت باید بلند بشی. برای زخم بسترت اصلا خوب نیست.

افرا هیچ عکس العملی نشون نداد. شاهد به طرفش رفت و بازوش رو گرفت:

- سعی کن کمرت رو بلند کنی.

افرا عصبانی شد و دستش رو عقب کشید- ولم کن...

شاهده- خوبه که حرف زدی ولی باید بلند بشی. باید زخمت رو تمیز کنم.

بلند شد و قدمی به عقب رفت. وقتی دید افرا هنوز کاری نکرده با عصبانیت گفت:

- دختر جون ممکنه زخم بسترت بکشتت می فهمی؟

افرا داد زد- به درک...

لیوان آبی رو که روی میز کنار دستش بود به طرف شاهده پرت کرد و صدای جیغ ناخودآگاه شاهده با شکستن لیوان توی خونه پیچید. آوید که توی اتاقش بود با شنیدن صدای جیغ به سرعت به اتاق افرا دوید.

شاهده روی صندلی نشست و آوید جعبه ی کمک های اولیه رو برداشت و رو به روش نشست.

با شرمندگی گفت- واقعا ببخشید.

شاهده سر تکون داد- مهم نیست... بالاخره... اتفاقیه که افتاد.



آوید لبش رو گزید- افرا اصلا همچین آدمی نیست... نمی دونم چرا...

- این افراد پرخاشگری هم دارن... خب... روی افرا هم تاثیر گذاشته.

ساعد دست شاهده زخم برداشته بود و لباسش خونی بود. آوید معذب گفت:

- اگر بخواید من...

شاهده به سرعت منظورش رو گرفت:

- خودم باند و گاز استریل رو روش می ذارم. زخمش عمیق نیست.

آوید- ولی من فکر می کنم بهتره ببرمتون بیمارستان...

شاهده لبخند زد- واقعا اتفاقی نیفتاده آقای رادمهر... باور کنید. خودم از پشش برمیام.

جعبه رو از آوید گرفت و به طرف اتاق افرا رفت. آوید با تعجب نگاهش کرد. فکر می کرد شاهده با این اتفاق حداقل تا

یه روز از ده متری اتاق افرا رد نمی شه اما خب شاهده بیدی نبود که با این بادا بلرزه. در اتاق رو باز کرد و وارد شد.

شرمندگی رو توی چشمای افرا دید. اما چیزی ازش نشنید. به طرفش رفت.

- خب... می گم نظرت چیه که تو دستم رو باندپیچی کنی؟

افرا با تعجب نگاهش کرد. شاهده لبخند زد:

- این می شه تنبیه ت... البته من که ناراحت نشدم اما ...

نزدیک افرا شد و با صدای آرام و با لحن خنده داری گفت:

- به جاش داداشت حسابی شرمنده شد. دلم براش سوخت...

لبخند خیلی محوی روی لب افرا نشست. می تونست توی اون لحظه دقیقا آوید رو تصور کنه. شاهده هم خنده ش

گرفت و بعد جعبه رو کنار افرا گذاشت.

- منتظرم...

افرا- من درازکش کاری نمی تونم انجام بدم.

شاهده لبخند عمیق تری زد. بالاخره یه جمله ی کامل گفته بود. از جاش بلند شد و به افرا کمک کرد تا سر جاش

بشینه. خودش قبلا دستش رو ضدعفونی کرده بود. کار باندپیچی که تموم شد شاهده آستینش رو پایین آورد و گفت:

- حالا نوبت توئه.

در جواب نگاه افرا گفت- اگر بذاری باید زخمت رو تمیز کنم.

افرا چیزی نگفت و شاهده اینو به حساب موافقتش گذاشت. خم شد و گفت:

- بذار برگردونمت.

با کمکی که خود افرا بهش کرد برش گردوند و لباسش رو بالا داد. پانسمان آماده ی کامفیل رو که آوید قبلا خریده بود رو روی زخم های کمر افرا زد و بعد کمکش کرد بشینه.

- نباید زیاد به زخمت فشار بیاری. همینجوری به خاطر قرصات اکثر روز رو خواب هستی... بیا بریم توی پذیرایی... اینجا حوصله ت سر می ره.

افرا به سرعت مخالفت کرد.

شاهده عقب رفت - باشه... عیبی نداره. همینجا هستیم. پایه ی فیلم هستی؟ یه فیلم خوب دارم...

به سرعت لب تاپش رو باز کرد و روشنش کرد و ویندوز لود شد.

- چه ژانری دوست داری؟ اکشن؟ جنایی؟ عشقی؟ کدومش؟...

وقتی دید افرا چیزی نگفت خودش گفت - من بیشتر طنز می بینم. خنگ و خنگ تر رو دیدی؟ قدیمیه ولی خیلی قشنگه.

موبایل افرا که روز قبلش حسام بهش پس داده بود زنگ خورد. افرا که روی صندلی ش نشسته بود چون هنوز عادت به صندلی چرخ دار نداشت به سختی حرکتش داد و موبایلش رو از روی میز تحریر برداشت. شماره ناشناس بود، شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

- بله؟

- سلام خانوم کوچولو...

صداش آشناتر از اونی بود که بخواد به یاد بیاره. از شدت خشم لرزید - عوضی...

قهقهه ی نفرت انگیزی گوشش رو پر کرد - تو که بی ادب نبودی افرا.

دست افرا لرزید. چند روزی بود که دست هاش بدون این که علتش رو بدون لرزش داشتند. قدرت قطع تماس انگار ازش گرفته شده بود:

- شنیدم فلج شدی...

زیر لب تکرار کرد - خفه شو... خفه شو...

- ولی به نظر من باید بمیری... اگر تو نمیری حسام می میره. می دونی که...

نفسش توی سینه حبس شد. رهام چی داشت می گفت؟

رهام - الان حسام جلوی روی منه. داره می ره سوار ماشینش بشه. اگر خودت، خودتو بکشی منم باهاش کاری ندارم. صدای افرا لرزید - تو... تو برای چی...

رهام خندید - برای چی دارم این کارا رو می کنم؟ برای این که از حسام و خانواده ش و هر کسی که بهش مربوطه متنفرم. پدر حسام پدر منو کشت. حالا هم باید حسام تاوانش رو بده و ترجیح می دم که اون تاوان تو باشی. بیشتر خوش می گذره. من توی اتاقت هم دوربین دارم خانومی... این دفعه نتونستن دوربین رو پیدا کنن. اگر زنده موندی بهشون بگو خیلی احمقن... ولی فکر نکنم بشه... همین الان اون چاقوی میوه خوری کنار تخت رو بردار و توی قلبت فرو کن. وگرنه حسام می میره... من دارم می بینمت...

تماس قطع شد. افرا نمی خواست حسام بمیره. لبش رو گاز گرفت تا حدی که خیزی خون رو حس کرد. صندلی رو حرکت داد. این بار به نظرش سخت نمی رسید. چاقو رو که برداشت در باز شد و مشاهده وارد شد. با دیدن افرا که چاقو توی دستش بود کپ کرد.

با احتیاط گفت - افرا... اونو بذار کنار.

چشمای افرا پر اشک بود - حسام...

- افرا، حسام داره میاد اینجا... بهت قول می دم.

- می خواد... می خواد... حسامو بکشه.

شاهده قدمی به جلو برداشت - چیزی ش نمی شه. بهت قول می دم.

صدای زنگ خونه اومد. شاهده از فرصت استفاده کرد - شنیدی؟ حسامه... داره میاد تو رو ببینه...

چند لحظه سکوت حکم فرما شد و دقیقه ای بعد حسام و آوید هم بهشون پیوستند. حسام با تعجب به افرا نگاه کرد:

- داری چکار می کنی؟

چاقو از دست افرا رها شد و زد زیر گریه. حسام که خطر رو رفع شده دید بی اختیار به سمتش دوید. افرا از روی صندلی به آغوش حسام کشیده شد. آغوشی که امنیت رو توش به وضوح حس می کرد. حسام صدای کوبش قلبش رو می شنید. آوید چاقو رو از روی زمین برداشت و روی تخت نشست. شاهده چیزی رو که دیده بود برای آوید گفت و حسام هم شنید. به آرومی افرا رو از خودش جدا کرد و توی چشمش زل زد.

- کسی بهت چیزی گفت افرا؟

افرا خواهش اون چشمها رو نمی تونست ندید بگیره - رهام بهم زنگ زد...گفت که می خواد تو رو بکشه... گفت اینجا هم دوربین گذاشته. گفت منو می بینه. حسام...

دیگه نتونست ادامه بده و دوباره شروع به گریه کرد. خشم درونی حسام درحال جوشش بود. انقدر که بدنش شروع به لرزش کرد. شاهده قرص های افرا رو برداشت و بهش داد تا بخوره. حسام، افرا رو روی دستاش بلند کرد و روی تخت گذاشت. کمتر از بیست دقیقه بعد افرا خوابید. آریا که بیرون خونه بود با تماس حسام بهشون پیوست. با شنیدن جریان به اتاق افرا رفت و دو تا دوربین اون جا پیدا کرد. از کار انداختشون و بعد به پذیرایی رفت و روی مبل کنار حسام نشست. هاله با نگاه غمگینی به همسرش زل زده بود. همه منتظر بودند تا حرف های آریا رو بشنون.

- من اشتباه کردم.

حسام اخم کرد - چه اشتباهی؟

- من فکر می کردم خونه ی پدری افرا براش جای مناسبه ولی اشتباه کردم.

محسن اخم کرد - منظور تون چیه؟

آریا بدون ملاحظه دوربین ها رو نشون داد و گفت:

- از اونجایی که هیچ غریبه ای وارد اتاق افرا نشده من اطمینان دارم یکی از کسانی که توی همین خونه هستن، برای رهام کار می کنه.

هاله با صدای خش داری گفت - این چه حرفیه آقا؟

آریا اخم کرد - پس برای من توضیح بدین این دوربین ها از کجا اومده؟

هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت. آریا صدای مانیا رو شنید که گفت:

- شاید از طرف اعضای خانواده نبوده....

آریا تا خواست چیزی بپرسه شاهده با صدایی که می لرزید گفت:

- خیلی عذر می خوام خانوم ولی این حرف شما توهین مستقیم به من بود.

مانیا پشت چشمی نازک کرد - ما که بد افرا رو نمی خوایم. نه مادر و پدر این کار رو کردن و نه برادرش، پس...

آریا وسط حرفش پرید - خانم لطفا چند ثانیه ساکت باشید. نتیجه گیری کار منه نه شما.

حسام با نگرانی گفت - پس باید چکار کنیم؟

- من اینجا رو اصلا براش مناسب نمی دونم. بهتره ببریمش خونه ی خودت.

حسام با تعجب گفت - خونه ی من؟

آریا سر تکون داد - آره اونجا... تنها جایی که به نظر من براش امنه الان اونجاست. خودتم بهتره تمام روز رو توی خونه باشی و کارات رو از توی خونه انجام بدی. من و شهاب هم دورادور مراقبتون هستیم.

محسن - یه لحظه... این دو نفر به هم محرم نیستن که...

آریا به سرعت گفت - پس به هم محرم بشن. چون لازمه...

حسام - اگر افرا راضی نشه چی؟ من اونو مجبور به هیچ کاری نمی کنم.

آوید - اگر راضی نشه خود خدا هم نمی تونه تصمیمش رو عوض کنه.

اعتراض رو توی چهره ی امید می شد خوند اما چیزی نمی گفت.

آریا - حسام... باهش حرف بزن. شاید اصلا خودش راضی باشه...

حسام از جاش بلند شد و به اتاق افرا رفت. هنوز خواب بود. حسام به آرومی کنار تخت افرا روی زمین نشست و بهش نگاه کرد. رد اشک هنوز روی گونه ش دیده می شد. سرش رو به پایه ی تخت تکیه داد و چشمای بازش رو روی افرا ثابت نگه داشت. چقدر تاوان اشتباهاتش رو باید می داد؟ کاش اینو یکی بهش می گفت و راحتش می کرد.

نفهمید چقدر گذشت اما متوجه باز شدن چشمای افرا شد. کمی بهش نزدیک شد:

- خوبی؟

افرا لب هاش رو روی هم فشرد - آره...

حسام زیر لب خدا رو شکری گفت و بعد از کمی مکث بالاخره شروع کرد:

- افرا... می خوام به حرفام خوب گوش بدی.

افرا چیزی نگفت. فقط نگاهش کرد. حسام مقدمه چینی بلد نبود و همین کارش رو سخت می کرد.

- ببین افرا... آریا به این نتیجه رسیده که... اینجا برات امن نیست.

سکوت افرا چقدر عذاب آور بود. تصمیم گرفت مقدمه چینی رو بذاره کنار.

- افرا با من ازدواج می کنی؟

افرا لحظه ای با تعجب نگاهش کرد و کم کم اخماش توی هم رفت.

- حسام نمی خوام ببینمت.

حسام با استیصال گفت- افرا...

افرا غرید- برو بیرون...

حسام هم کم نیاورد- می گم بذار حرفم رو بزnm.

و اونقدر محکم اینو گفت که افرا دیگه چیزی برای گفتن نداشت ولی هنوز هم در حال انفجار بود و چشماش اینو فریاد می زدند.

حسام دندوناش رو روی هم فشرد- تو منو می شناسی. هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه منو مجبور به کاری کنه. تو فکر می کنی من دلم برات می سوزه. اما اصلا این جور نیست. تو بیشتر از تمام دنیا برام ارزش داری. من حماقتی کردم که تا آخر دنیا هم که شده تاوانش رو می دم اما دلم می خواد منو ببخشی. تو تمام این مدت بعد از طلاق به فکر بودم. به این که از دست دادمت. اما دیگه دلم نمی خواد این جور بشه. فقط عاقلانه فکر کن افرا. به خاطر لجبازی با من تصمیم نگیر. افرا من اون حسامی نیستم که تو قبلا می شناختی.

حسام نفس عمیقی کشید و ادامه داد- فقط... فقط یه فرصت دیگه بهم بده.

و چرا افرا دلش می خواست حسام رو برای تمام زندگی ش داشته باشه؟ خودش هم نمی دونست اما مطمئن بود تمام سلول های وجودش اینو فریاد می زدند. صدش لرزید. دلش هم لرزید.

- حسام... من دیگه نمی دونم چه تصمیمی باید بگیرم. می ترسم اشتباه فکر کنم. در مورد همه چی.

حسام با نگاه اطمینان بخشی گفت:

- تو باهوشی. اگر درست فکر کنی هیچوقت اشتباه نمی کنی چون من بهت ایمان دارم. چون پوریا، پسر، بهت ایمان داره و همین کافیه. تو اول از همه باید به فکر پوریا باشی. پوریا الان بیشتر از هر کسی به تو نیاز داره. ولی قبلش باید به خودت برسی و خودتو سر پا کنی. اگر بهم جواب مثبت بدی... می برمت پیش خودم. بهترین موقعیت برای پوریا زندگی پیش پدر و مادرش با همه. ولی من نمی خوام مجبورم کنم. دلم می خواد از ته دلت باهام باشی. من صد در صد مطمئنم حتی می تونی بعد از یه مدت فیزیوتراپی، راه هم بری. حرفای دکتر رو که یادت نرفته...

و این چیزی بود که همیشه توی گوش افرا زنگ می زد. حسام برای تشویقش ادامه داد:

- دکتر مصطفوی زنگ زد و گفت هر وقت برگردی توی دانشگاه جای خودت رو داری. فقط منتظر ته...

افرا سعی کرد لبخند بزنه. اما به نتیجه ای نرسید. حسام اصرار کرد:

- چرا یه لحظه درست فکر نمی کنی؟ تو که انقدر به منطقی بودن اصرار داشتی پس الان دیگه تردیدت برای چیه؟

افرا - چرا زندگی با تو باید بهترین تصمیم من باشه؟

حسام با تعجب نگاهش کرد- اولاً این که من هنوز دوستت دارم. ثانیاً این که اینجوری امنیتت تامین می شه.

افرا نفس عمیقی کشید و با تاخیر گفت- من باید فکر کنم.

حسام سری تکون داد- وقت نداریم. باید به سرعت تو رو از اینجا ببریم. هیچ جایی جز خونه ی من برات امن نیست.

افرا ناچار گفت- باید حتما عقد کنیم؟

حسام دستش رو کنار سر افرا گذاشت- نکته همینه. من می خوام عقد دائم بشی. می خوام تا آخر عمر همسرم باشی. می شی؟

افرا چیزی نگفت. عقل و دلش توی یه جدال بودن و نزدیک بود که عقل برنده بشه و به حسام جواب منفی بده اما یه جمله ی قلبش همه چیز رو عوض کرد:

- من بخشیدمش. من عاشقشم..

افرا با نفس عمیقی گفت- باشه...

\*\*\*

کمتر از سه ساعت بعد با هماهنگی آریا، افرا دوباره به عقد حسام دراومد. بعد از بله گفتن افرا، مهنا دو تا حلقه رو به حسام داد و گفت:

- وقتشه یه زندگی تازه رو شروع کنین.... این حلقه مال من و باباته. زندگی ما با شهید شدن احسان تموم شد ولی پر از شادی و خوبی بود. امیدوارم برای شما دو تا هم شادی رو به ارمغان بیاره البته اگر خودتون بخواید.

و پیشونی حسام و افرا رو بوسید. حایه خوشحال از عقد دوباره ی این دو، سر به سر افرا می گذاشت و سنگینی نگاهش رو روی خودش حس می کرد. وقتی سرش رو بالا آورد هیچ کس بهش خیره نشده بود. شاید اشتباه متوجه شده بود.

هاله دست در دست مهنا اشک هاش رو پاک می کرد. حسام رو مثل آوید و امید دوست داشت و از ازدواجشون خوشحال بود. محسن در گوش حسام گفت:

- این بار اذیتش کنی خونت حلاله.

حسام لبخند عمیقی زد- اگر اذیتش کردم، خودمو می کشم.

و پوریایی که یه گوشه ی اتاق بغ کرده نشسته بود تا وقتی که افرا به خودش اومد و دید که چقدر دلش برای پرسرش تنگ شده. افرا صندلی رو حرکت داد و به طرف پرسرش رفت. دستش رو روی سر پوریا گذاشت:

- پوریا جان... مامانو می بخشی؟

پوریا با چشمای اشک آلود خودش رو به افرا چسبونند. افرا آرامشی ژرف رو حس کرد. حس کرد که هنوز هم می تونه تکیه گاه باشه. آریا نگاهش رو از این صحنه گرفت و چشمش به حسام افتاد که به همسرش زل زده بود. بی اختیار لبخندی روی لب هاش نشست. حانیه رو دید که دست پسری رو گرفته بود و باهاش حرف می زد. پسر با دیدن آریا لحظه ای فکر کرد و بعد به طرفش اومد و با تردید پرسید:

- سرگرد رضوی؟

آریا لبخند زد- خودم هستم...

پسر دستش رو جلو برد - حمید هستم. برادر بزرگ حسام.

آریا که پرونده ی حسام رو کامل خونده بود و با تمام خانواده ش آشنا بود با وسوسه ی گفتن کلمه ی "می دونم" مبارزه کرد و دست حمید رو توی دستش فشرد- خوشبختم.

حمید مردی بود که اواخر دهه ی سی سالگی ش رو پشت سر می گذاشت و هفت سال قبل با دختری به اسم انوشه ازدواج کرده بود. حاصل این ازدواج یه پسر شش ساله به اسم اشکان بود. حانیه که حواسش از حمید پرت شده بود و با اشکان می خندید دوباره نگاهش رو به برادرش دوخت که با آریا حرف می زد. از همون روزی که توی بیمارستان دیده بودش فراموشش نکرده بود. مگه می شد فراموشش کرد. یه مرد مثل آریا حتی از لحاظ ظاهری هم کم پیدا می شد. شاید خیلی خوش قیافه نبود اما به نظر حانیه قیافه ی مردونه ای داشت و این یه پوئن مثبت برای آریا محسوب می شد.

حانیه به آرامی به جلو رفت و به آریا سلام کرد. آریا مودبانه سر تکون داد و جوابش رو داد.

حمید با آریا دست داد و به طرف حسام رفت و حانیه و آریا رو تنها گذاشت.

- حالتون چطوره؟

حانیه به آریا نگاه کرد که سر صحبت رو باز کرده بود- ممنونم... شما خوبید؟

آریا تشکر کرد و بعد به جمع خانوادگی نگاه کرد که در حال خندیدن بودند. خواست از در اتاق بیرون بره که حانیه گفت:

- ازتون ممنونم.

آریا با تعجب نگاهش کرد- اینو مدیون چی هستم؟

حانیه نگاهش رو دزدید- شما باعث شدید که افرا دوباره با حسام ازدواج کنه.

لب آریا به نیشخندی باز شد. کمی سرش رو نزدیک حانیه برد:



- اگر صلاحشون این بود که از هم دورشون کنم حتما این کار رو می کردم.

حانیه با تعجب نگاهش کرد. آریا سرش رو به علامت احترام تکون داد:

- روزتون خوش خانم.

و بعد از در بیرون رفت. حانیه هنوز از بهت درنیومده بود:

- این دیگه کیه؟

\*\*\*\*

حسام، افرا رو بغل کرد و روی صندلی عقب نشوند. آریا صندلی چرخ دار رو جمع کرد و توی صندوق عقب ماشین حسام گذاشت و بعد سوار شد. حسام روی صندلی عقب نشست و پوریا هم روی صندلی جلو کنار آریا نشست.

آریا ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. پوریا بعد از چند دقیقه پرسید:

- عمو شما پلیسی؟

آریا پاش رو روی کلاچ گذاشت و دنده رو عوض کرد- آره عمو.

- منم دلم می خواد بزرگ شدم پلیس بشم.

افرا لبخند زد. این آرزوی جدید پسرش عمر دو ساله داشت. آروم به حسام گفت:

- قبلش می خواست دکتر بشه.

حسام خنده ش گرفت. دست افرا رو توی دست های مردونه ش فشرد.

- بالاخره باید یه ذره به باباش بره یا نه؟ منم سن این بودم در آن واحد می خواستم سه تا شغل داشته باشم.

افرا لبخند زد. حسام از تغییرش خوشحال بود اما هنوز مشخص بود که از چیزی رنج می بره. ته نگاهش ناراحتی رو می دید. حسام شروع به نوازش انگشتان افرا کرد. زیر لب گفت:

- چرا انقدر لاغر شدی؟

سوالش سخت بود. نه برای افرا، که برای خودش... چون افرا با وجود افسردگی شدیدش قطعا وزن از دست می داد اما

حسام وظیفه ی خودش می دید که اونو از این منجلاب بیرون بکشه و زندگی رو براش آسون کنه. افرا دیگه الان همسرش بود. افرا سرش رو روی شونه ی حسام گذاشت و چشمش رو بست.

آریا از آینه نگاهی به عقب انداخت و اخم کرد. بیسیمش رو از روی کنسول برداشت.

- سبحان سبحان سعید... سبحان سبحان سعید.

صدای شهاب رو تشخیص داد- سعید به گوشم.

- سبحان یه ماشین در حال تعقیب ماست.

شهاب مصمم گفت- همین الان متوقفش می کنم.

آریا دنده رو عوض کرد و سرعتش رو بیشتر کرد و گفت:

- سرتون رو پایین بیارین. اگر شهاب از پسشون برنیاد ممکنه تیراندازی بشه.

حسام، افرا بیشتر توی بغلش کشید و خودش هم سرش رو خم کرد. پوریا هم خودش رو توی صندلی جمع کرد.

. صدای تیر و بعد خورد شدن آینه ی بغل باعث شد آریا به ماشین سرعت بیشتری بده. همونطور که فرمون رو نگه داشته بود بیسیم رو برداشت و داد زد:

- داری چه غلطی می کنی شهاب؟

شهاب- دو تا ماشین... درخواست نیروی کمکی کردم الان می رسن. بنداز توی اتوبان... پشت سرت میام.

بزرگراه نه خلوت بود و نه شلوغ. آریا تا اونجایی که می تونست سرعتش رو زیاد کرده بود. صدای شلیک تیر راننده های دیگه رو وحشت زده می کرد و کار آریا و شهاب رو سخت می کرد. ماشین پشتی به ماشین آریا کوبید. آریا با جدیت و مهارت رانندگی می کرد. در طی یه تصمیم ناگهانی به سمت راست پیچید و از خروجی بیرون زد. یکی از ماشین های مهاجمان دیر جنبید و با گارد ریل های کنار خیابون برخورد کرد ولی دومین ماشین پشت آریا وارد خروجی شد و شهاب هم دنبالش کرد. وقتی توی راه صاف افتادن دوباره تیراندازی شروع شد. شهاب یه نفری نمی تونست کاری از پیش ببره و نیروهای کمکی هم هنوز نرسیده بودند. از شهر خارج شده بودند و توی جاده ی خاکی افتاده بودند. موبایل شهاب زنگ خورد. دست برد و دکمه ی هندزفری بلوتوثش رو فشار داد.

- بله؟

صدای خندانی گوش شهاب رو پر کرد- سرگرد... دلت برام تنگ شده بود؟

شهاب با تعجب به صدایی که می خندید گوش داد. تماس قطع شد و بعد موتورسیکلتی از کنار شهاب رد شد. شهاب پاش رو بیشتر روی گاز فشرد. خاک ها به خاطر سرعت زیاد ماشین ها و موتور به هوا بلند شده بود. موتورسوار اسلحه ش رو بیرون کشید و شروع به تیراندازی کرد. سومین تیری که از اسلحه ش شلیک شد ماشین مهاجم چپ کرد و بعد صدای آژیر پلیس توی فضا پیچید. موتور سوار پوزخندی زد و گفت:

- قدم رنجه فرمودین.

آریا و شهاب متوقف شدند و موتورسوار هم ایستاد. آریا اخم کرد و به موتورسوار نگاه کرد اما او اصلا از جاش تکون نخورد. شهاب به طرف آریا رفت:

- حالت خوبه؟

- آره... چیزیم نشد. این کیه؟

شهاب ابرویی بالا انداخت و نفس عمیقی کشید. آریا به طرف ماشین حسام رفت و در عقب رو باز کرد:

- شماها حالتون خوبه؟

حسام سری تکون داد- آره...

آریا- پوریا خوبی؟

پوریا هم سرش رو تکون داد. آریا به طرف یکی از نیروهای کمکی رفت:

- چرا انقدر دیر اومدین؟

سروان احترام گذاشت- قربان... تراکم ترافیک بالا بود.

آریا زیر لب چیزی گفت که سروان نشنید.

- چیزی گفتید قربان؟

- نه... این بساطی که این جا راه افتاده رو جمعش کن. راستی... اون مرد رو می شناسی؟ اون موتورسواره...

- نه قربان.

آریا سرش رو تکون داد- خب... آزاد.

و بعد دید که مرد موتورسوار بدون این که کاسکتش رو دربیاره داشت با شهاب حرف می زد. با قدم های بلندی به طرفشون رفت و توی یه قدمی مرد ایستاد.

- می تونم صورتتون رو ببینم؟

مرد دستش رو به طرف کلاه کاسکتش برد و لحظه ای بعد صورتش نمایان شد. یه مرد حداکثر سی و پنج ساله بود.

- سلام سرگرد.

آریا اخم کرد- شما؟

چشمای سبز مرد برق زدند- سرگرد پهلبد هستم از دایره ی جنایی.

آریا- شهاب شما ایشون رو می شناسی؟

- آرون از دوستای قدیمی منه.

آرون به موتورش تکیه داد- داشتم این دور و برا می گشتم که درخواست کمک شهاب رو شنیدم... گفتم خیلی وقته ندیدمش پیام یه سلامی بکنم.

شهاب خندید. آریا گفت- خوش اومدی... به هر شکل ممنونم.

- از اونجایی که نیروها دقیقا بعد از اتمام عملیات میومدن گفتم خودمو برسونم. اینا رو اونوی که باید تربیت نکرده.

آریا پرسید- کی باید تربیت می کرده؟

- سرهنگ رزم آرا رو می شناسی؟

آریا وصفش رو شنیده بود- آره...

- خب... همین سرهنگ من و شهاب رو به اینجا رسوند... اگر همه ی نیروهای پلیس زیر دستش آموزش می دیدن الان دیگه غم نداشتیم.

آریا انگشت اشاره ش رو به علامت تهدید تکون داد و با ته خنده ای توی کلامش گفت:

- حواست باشه چی می گی ها... من از همون نیروهایی هستم که می گی.

آرون بلند خندید و بعد گفت- حالا برو اونایی که باید محافظت کنی منتظر تن.

آرون راست می گفت. حسام از ماشین بیرون اومده بود و منتظر بود. با هماهنگی آریا ماشین دیگه ای رو براشون تجهیز و دو ماشین هم تا خونه ی حسام اسکورتشون کردند. آرون هم با موتورش دنبالشون رفت تا مطمئن بشه دیگه اتفاقی نمی افته.

وقتی وارد خونه شدند افرا نفس راحتی کشید. وقتی دید حسام به طرف اتاق نمی ره پرسید:

- کجا می ری؟

- بهتره اکثر روز رو روی تخت نباشی. زخم های بدنت زودتر خوب می شن. فردا می برمت برای بقیه ی جلسات فیزیوتراپی ت. می خوام هر چه زودتر خوب بشی.

- خب آقای کانر... دیگه هیچ اطلاعاتی از این مرد ندارین؟

آرون به کانر خیره شده بود و سعی داشت توی عمق چشمای سبزش حقیقت رو کشف کنه ولی کانر آموزش دیده تر از این حرف ها بود.

- تو به من شک داری.

جمله خبری بود. آرون تایید کرد- آره، بهت شک دارم. هیچ کس تا حالا نتونسته منو گول بزنه از این به بعدم نمی تونه.

کانر بی خیال شونه ای بالا انداخت- من که قصد ندارم گولت بزنم. برو دنبال اونایی بگرد که الان بدجوری برای حسام و افرا خطرناکن. خودیا که خطر ایجاد نمی کنن.

آرون دستش رو روی میز گذاشت و بلند شد- تا خودی رو کی تصور کنی.

وقتی از اتاق بیرون رفت چشم کانر هنوز دنبالش بود. آریا جلوی آرون ایستاد:

- چرا بهش شک داری؟

آرون سری تکون داد- بهش شک ندارم، یعنی داشتم و الان برطرف شده. خواستم یه دستی بزنم ببینم اگه کار اینه تمومش کنیم ولی دست این نیست. یه انگلیسیه که اومده وظیفه ش رو انجام بده. دستورات قصر باکینگهام... می دونی که.

شهاب بهشون پیوست- یه خبر جدید...

آریا- چی؟

- سرهنگ رزم آرا شخصا مسئولیت این پرونده رو به عهده گرفته. حالا مستقیما از اون دستور می گیریم.

آرون- چیزی هم گفته؟

شهاب لبخندی زد- آره... گفت برید سراغ نسترن احمدی... می خواد خودش ازش بازجویی کنه.

آرون- مگه تو اداره ست؟

شهاب در حالی که وارد اتاقش می شد گفت- تو راهه...

آرون به آریا نگاه کرد- پرونده رو حل شده بدون.

آریا سری تکون داد و به اتاقش رفت. آرون هم دستور آزادی کانر رو صادر کرد. کانر هم برای حل پرونده بهشون پیوست. شهاب با دو نفر از ماموران زن به طرف خانه ی نسترن حرکت کرد. ساعتی بعد در خانه ی نسترن زده شد و سباستین در رو باز کرد. با تعجب به مردی که توی لباس فرم جلوش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- بفرمایید؟

- خانم نسترن احمدی هستن؟

سباستین، با کمی تعجب توی صداش نسترن رو صدا کرد. لحظه ای بعد نسترن در حالی که شالی رو روی سرش مرتب می کرد جلوی در رفت.

شهاب پرسید- خانم نسترن احمدی؟

- خودم هستم!

شهاب کارتش رو نشون داد- سرگرد نیک زاد هستم. چند تا سوال داشتم...

- بفرمایید.

- اگر امکان داره این سوالات رو ترجیح می دم توی اداره ازتون بپرسم.

نسترن به سباستین نگاه کرد و بعد گفت- باشه... من آماده بشم الان میام.

نسترن توی اتاق نشسته بود و بیشتر از ربع ساعت بود که منتظر بود اما کسی داخل نمی شد. آریا توی اتاق کناری همونطور که بهش نگاه می کرد پرسید.

- سرهنگ نمی خواد بیاد؟

همون لحظه در اتاق بازجویی باز شد و مردی وارد شد. ابهت این مرد چهل و چهار ساله همون لحظه ی اول نسترن رو گرفت و تا وقتی که مرد رو به روش نشست از بهت درنیومد. صدای بم و آرامش بخش مرد کمی از ضربان تند قلبش کاست.

- خانم احمدی...

نسترن کمی قوت قلب گرفت- من متهمم؟

مرد با فروتنی گفت- خانم شما فقط به عنوان یه مطلع احضار شدید.

- توی اتاق بازجویی؟

- اشتباه چند نفر بود که جبران می شه. منو ببخشید ولی می خوام که این بحث تموم بشه و سوالاتم رو شروع کنم.

- منتظرم!

- راحت بنشینید. اینجا چیزی برای ناراحتی وجود نداره...

نسترن سعی کرد با آرامش به صندلی تکیه بدهد. سرهنگ رزم آرا گفت:

- خانم می شه دقیقا نسبتتون رو با آقای رهام رهبری خواه شرح بدید.
- ایشون نوه ی دختری خاله ی من هستند.
- و خاله تون یا دخترخاله تون الان در قید حیات هستن؟
- نسترن با تسلط گفت- خیر... خاله م سی سال پیش و دخترخاله م ده سال پیش فوت کردن. هر دو به مرگ طبیعی.
- شوهر دختر خاله تون... با نام...
- سرهنگ کمی مکث کرد. نسترن حرفش رو ادامه داد- اسمش رفیع رهبری خواه بود. سال 57 کشته شد.
- می دونین به دست کی؟
- نسترن سر تکون داد- نه...
- مطمئنین؟
- نسترن بالاخره تونست به اون چشم های نافذ تیره رنگ زل بزنه- بله.
- سرهنگ با جدیت به نسترن نگاه کرد- شما از آخرین محل زندگی آقای رهام رهبری خواه خبر دارین؟
- قبلا هم به همکاراتون گفتم.
- سرهنگ ابرویی بالا انداخت - حالا به من بگید.
- من چهار یا پنج ماهه که از رهام خبری ندارم. وقتی که اون اتفاق افتاد یه ماه بود که ندیده بودمش.
- هیچ وقت رهام با شما از افرا رادمهر حرفی زده؟
- بعد از مهمونی ای که داشتیم از رابطه ش با همسر سابقش که الان دوباره با هم ازدواج کردن پرسید.
- و شما چی گفتین؟
- گفتم مسائل اونا به من ربطی نداره. اگر چیزی می خواد بدونه از خود افرا بپرسه.
- سرهنگ به صندلی تکیه داد- برای شما سوال نشد که چرا رهام توی همون اپارتمان خونگی گرفته که افرا رادمهر توش زندگی می کرد؟
- نه...
- خانم... اگر شما همه چیز رو به من نگین...
- نسترن کفری شد- من دارم راستش رو می گم.

- خانم دوست شما تا دم مرگ رفت.

نسترن با عصبانیت نگاهش کرد- شما از من چی می خواین؟

آرامش توی اون نگاه بیشتر نسترن رو عصبی می کرد- فقط به من بگین آخرین باری که با رهام حرف زدید از چه چیزی صحبت کرد؟

نسترن به صندلی تکیه داد و فکر کرد. تمام اون مدتی که داشت فکر می کرد و سکوت توی اتاق حکم فرما بود سرهنگ رزم آرا بهش زل زده بود و در حال کند و کاو ذهنش بود.

صدای نسترن بعد از ربع ساعت توی اتاق پیچید- فکر می کنم... آخرین باری که تلفنی بهم زنگ زد یه چیزایی در مورد اینکه می خواد بره کاخ الماس پدرش بهم گفت.

- پدرش مگه نمرده؟

- اون که مرده... کاخ الماس، مال پدرش بود که قبل از انقلاب توش ساکن بود و بعد از انقلاب مصادره شد اما هیچ وقت مورد استفاده قرار نگرفت. خود دولت هم یادش رفت که کاخ الماسی وجود داشته. هیچ وقت نه خراب شد نه مثل کاخ نیاوران موزه شد... همه اونجا رو یادشون رفت... همه ی اینا رو مادرم برام گفته.

- این کاخ الماس کجاست؟

نسترن گفت- من نمی دونم...

سرهنگ بلند شد- ممنون از همکاری تون. شما زیر برکه ای رو که اظهاراتتون توش یادداشت شده رو امضا کنین بعدش می تونین تشریف ببرین.

سرهنگ به اتاق کناری رفت.

- شنیدین؟ کاخ الماس...

آرون- من می رم از بچه های سازمان اطلاعات آمار بگیرم.

سرهنگ شروین رزم آرا با قاطعیت گفت- تا نیم ساعت دیگه می خوام پرونده ش روی میزم باشه.

شروین به سمت اتاقش رفت و تنهانشون گذاشت. آریا فقط گفت:

- واو...

شهاب خندید- اینه دیگه. نشده یه پرونده دستش بدن و حل نکنه... حتی بیشتر سه سال پلیس مخفی بوده و کلا اطلاعاتش از سازمان پاک شده بوده. قبلا تو اداره ی مبارزه با مواد بود و دو سه سالیه اومده دایره ی جنایی. از بچه های مواد شنیدم قبلا خیلی دردسر داشته اونجا.



نیم ساعت بعد شروین توی اتاقش نشست به آرون در زد و وارد شد:

- سلام قربان... پرونده ای که خواستین آماده ست.

شروین سری تکون داد- بذارش رو میز.

وقتی آرون پرونده رو جلوش گذاشت شروین گفت:

- می تونی بری. هر وقت فرستادم دنبالت با سرگرد نیک زاد و سرگرد رضوی بیاین اینجا.

آرون رفت و شروین پرونده رو برداشت و بازش کرد. زیر لب گفت:

- رهام رهبری خواه...

وقتی به کاخ الماس رسید مکث کرد. از جاش بلند شد و از اتاقش بیرون رفت. به سربازی که کنار در اتاق ایستاده بود گفت که به آرون و شهاب و آریا اطلاع بده که به سالن کنفرانس اتاق شروین برن. خودش هم رفت و لباس فرم نظامی ش رو با لباس شخصی عوض کرد و برگشت. در رو که باز کرد سه مامور روی صندلی ها دور میز نشستند و با دیدن شروین بلند شدن و احترام گذاشتند. شروین آزاد گفت و پشت میزش نشست.

- خب... شما پرونده رو خوندین؟

آریا و شهاب نخونده بودند ولی آرون براشون توضیحات لازم رو داده بود. شروین چند دقیقه ای به پروژکتور اتاق نگاه کرد و بعد گفت:

- من نمی دونم به چه علت آدرس این کاخ الماس هیچ جا ثبت نشده اما من گیرش آوردم.

آریا- چجوری؟

شروین لبخند زد- اگر سرهنگ رنجبران که یکی از دوستان من هست رو بشناسی، می دونی که آدم هایی که اون داره از سرور های اطلاعاتی انگلیس هم قوی ترن. از اون پرسیدم....

به شهاب نگاه کرد- سرگرد چهار تا مامور آموزش دیده رو می خوام... می خوایم یه نفر رو دستگیر کنیم. خودت می ری خونه ی افرا رادمهر.

نگاهش رو از شهاب گرفت و به آرون نگاه کرد- آرون چندتا موتور خوب توی پارکینگ اداره هست؟

آرون که موضوع رو گرفته بود لبخند معنی داری زد و گفت- دو تا...

- هر دو تا رو از پارکینگ بیار بیرون تا من بیام.

بعد به آریا نگاه کرد- شنیدم رانندگی ت حرف نداره.

آریا سری تکون داد. شروین ادامه داد- ممکنه به مهارتت نیاز بشه. نه من... بقیه ی بچه ها... طبق اطلاعاتم ما با بیشتر از هفده نفر طرفیم.

آریا گفت- با بیشتر از هفده نفر طرفیم و شما فقط نه تا مامور می خواهید بیارید؟

شروین خندید- البته که نه... ولی تو درایت من شک نکن. من از یگان ویژه هم مامور میارم. چند تا از همکاری اسبق خودت و البته خودم... خب بلند شین. عملیات در پیشه.

\*\*\*

افرا با تعجب به شاهده نگاه کرد که رو به روش توی چهارچوب در ایستاده بود.

شاهده خندید- چیه؟ فکر کردی من می دارم تنها بمونی؟ اونم با شوهر جدید...

افرا حرفش رو به شوخی تلقی کرد و بعد گذاشت داخل بشه. به اعتراض گفت- شاهده...

- می بینم که حالت بهتر شده. زودتر از اون چه که فکرش رو می کردم.

افرا به لحن شاهده شک برد- یعنی چی؟

شاهده سریع حرفش رو عوض کرد- میای بریم بیرون؟

افرا دستش رو روی دسته ی صندلی ش گذاشت- آخه حسام نیست.

- تو جمع زنونه که مردا رو راه نمی دن.

افرا سر تکون داد- منتظر می شم حسام بیاد...

شاهده اخم کرد- ولی من فکر می کنم بهتره که باهام بیای...

این بار دیگه افرا شکش قوی تر شد- شاهده درست حرف بزنی ببینم منظورت چیه؟

شاهده صندلی رو هل داد- هدفم اینه که باهام بیای بیرون.

افرا متوجه حرکت چرخ شد و سعی کرد جلوش رو بگیره. شاهده یه دفعه چرخ رو نگه داشت و جلوی افرا و ایستاد.

افرا با سیلی که به صورتش خورد به خودش اومد و سعی کرد خودش رو از روی صندلی پایین بندازه اما شاهده محکم

روی صندلی نگهش داشت و بعد دستش رو دور گردن افرا حلقه کرد.

- تکون اضافی بخوری گردنت رو خورد می کنم.

افرا سر جاش خشک شد- تو هم... با رهامی؟

شاهده جنون آمیز خندید- زود فهمیدی... اما نه... رهام با منه. من سطحم از اون احمق بالاتره. اونى که به جای این که دنبال بقیه ی اطلاعات باشه بیشتر دنبال انتقام از حسام بود. الان هم لو رفته... پلیس ها دارن می رن سراغش چون من بودم که بهش گفتم توی این چند وقت بهتره بره کجا زندگی کنه. با نبودن رهام، منم گفتم یه خودی نشون بدم.

هیچ کس اونجا نبود که به افرا کمک کنه. حسام سر کار بود و شهاب هم وظیفه ی مراقبت از افرا رو به دو سرباز سپرده بود و اون دو سرباز هم توسط شاهده کشته شده بودن و کسی نبود که به شهاب اطلاع بده که افرا توی چه وضعیه. تلفن خونه ی حسام زنگ خورد. شاهده با دیدن اسم حسام روی آی دی کالر پوفی کرد. می دونست اگر افرا گوشی رو برنداره حسام در عرض پنج دقیقه خودش رو به خونه می رسونه. صندلی افرا رو کنار تلفن برد و اسلحه ش رو روی گونه ی افرا گذاشت.

- فقط دلم می خواد بهش چیزی بگی اونوقت آبکشت می کنم.

افرا با جسارت سیلی محکمی به صورت شاهده زد. شاهده کنترلش رو از دست داد و با قنداق اسلحه ش به صورت افرا کوبید. لب افرا پاره و خون جاری شد.

شاهده تماس رو برقرار کرد و تلفن رو روی اسپیکر زد.

افرا صدای حسام رو شنید- الو... افرا جان....

افرا نگاهش رو از شاهده که بهش زل زده بود گرفت- سلام حسام.

- سلام عزیزم خوبی؟

افرا آب دهنش رو قورت داد- آره.

حسام نگرانی رو توی صدای افرا حس کرد- چیزی شده؟

- نه...

- مطمئنی؟ نباید پیام خونه؟

افرا به سرعت تصمیمش رو گرفت. اگر الان حسام رو متوجه نمی کرد معلوم نبود این دفعه زنده می موند یا نه.

جیغ زد- حسام کمک...

تماس قطع شد. شاهده که به مرز جنون رسیده بود سریع دستای افرا رو با چسب به دسته های صندلی بست و با شالش دهنش رو بست و سوییچ ماشین افرا رو که چند ماهی بود توی پارکینگ بود برداشت. از آسانسور که خارج شدن شهاب که به دستور شروین به طرف خونه ی افرا برگشته بود رو دیدن که وارد محوطه می شد. شهاب با دیدن اون وضعیت بهت زده دستش به اسلحه ش رفت اما شاهده سریع تر از اون عمل کرد و به شهاب شلیک کرد.

شهاب با فریاد خفه ای روی زمین افتاد. دستای افرا رو باز کرد و به سختی با وجود تقلاهای افرا روی صندلی عقب انداخت. هدفش دزدیدن افرا بود که بعدا بتونه با داشتنش حسام رو وادار به هرکاری بکنه. افرا باید دست به کار می شد. سعی کرد بلند بشه و همزمان با دستاش شاهده رو به عقب هل داد. شاهده تعادلش رو از دست داد و زمین خورد. افرا خودش رو از توی ماشین به بیرون انداخت و در حالی که خودش رو روی زمین می کشید به طرف شهاب رفت. شاهده با دیدن افرا که به سختی خودش رو روی زمین می کشید بلند خندید. افرا که شال رو از روی دهنش کنار زده بود شروع به جیغ زدن کرد و کمک خواست. تا چند دقیقه ی دیگه حداقل یه همسایه به دادشون می رسید. در اصلی باز شد و حسام سراسیمه وارد شد و با دیدن صحنه ی رو به روش خشکش زد. شهابی که غرق خون روی زمین افتاده بود، افرايي که به سختی خودش رو حرکت می داد و شاهده رو دید که اسلحه ش رو به سمتش نشونه رفت.

شاهده خندید- جمعمون جمعه....

افرا با دیدن اسلحه ای که به سمت حسام نشونه رفته بود به تته پته افتاد.

- نه... نه .... تورو خدا...

شاهده با لبخندی که بیشتر شبیه نیشخند بود گفت:

- منو برای چی قسم می دی؟ که شوهر عزیزت رو نکشم؟ در عوضش چکار می کنی؟ تو به جاش می میری؟

افرا التماس کرد- تو رو خدا... آره منو بکش.

حسام غرید- چرا مزخرف می گی؟ این جا هیچ کسی قرار نیست بمیره...

شاهده بلند خندید- می خوام بهت ثابت کنم؟

صدای شلیک همه جا پیچید.

اسلحه از دست شهاب افتاد- نه... من بهت ثابت می کنم.

حسام به جسد بی جون شاهده خیره شد و نفس عمیقی کشید و بعد به طرف شهاب دوید.

- حالت خوبه؟

شهاب سر تکون داد- تیر به پهلوام خورده... زنگ بزن آمبولانس بیاد.

رنگش پریده بود. حسام به سرعت زنگ زد و درخواست آمبولانس کرد و بعد به سمت افرا دوید:

- خوبی؟

افرا سرش رو روی زمین گذاشت - آره... برو به شهاب برس من چیزی م نیست.

\*\*\*\*\*

شروین چند خیابون بالاتر از کاخ الماس ایستاد و تماسی گرفت:

- الو... کجایی؟

- دارم میام.

- سر خیابون وایستا دارم می رسم...

شروین علامت داد که بقیه ی نیروها طرف دیگه ی خیابون رو ببندن و چند نفر رو هم برای بستن این طرف خیابون نگه داشت. مردم رو از اونجا دور کردند. آرون و آریا حدود سی متری کاخ الماس ایستاده بودن که شروین با سه نفر به طرفشون رفت و آرون و آریا رو بهشون معرفی کرد و بعد گفت:

- معرفی می کنم. سرهنگ آرتین رضایی. سرهنگ یاشار رنجبران. سرهنگ آران صلاحی...

یاشار نقشه ای رو که در دست داشت روی ماشینی که کنارشون بود پهن کرد. آرون پرسید:

- نقشه ی این خونه ست؟

یاشار سر تکون داد - کاخ الماس... هفتصد متر زیربنا داره و پانصد متر هم بنای اصلیشه... سه تا درب فرعی خروجی داره. هماهنگ کردم جلوی هر در شش مامور وایستن. ما از در اصلی میریم تو... وقتی داخل شدیم باید دنبال من بیاید.

آرتین به آرومی خندید - مثل همیشه نقشه رو قورت داده.

یاشار با ته خنده ای توی صداس هشار داد - آرتین....

آران گفت - هفده نفر مسلح توی این خونه ان.

شروین خندید - امکان شلیک هست آران... فقط نکششون.

آران با عصبانیت ساختگی اعتراض کرد - همچین میگه انگار من هیتمنم.

شروین - یاد قضیه ی مرگبار افتادم.

آریا با دیدن این چند نفر که این طور با هم شوخی می کردند خشکش زده بود. اصلا فکر نمی کرد این چهار نفر با اون ابهت انقدر با هم شوخی بکنن و بخندند. آران با دیدن آریا بیشتر خندید:

- سرگرد چیه؟ ماها آدمیم...

آریا خنده ش گرفت و چیزی نگفت. یاشار جدی شد.

- بسه دیگه... آماده شین.

چند دقیقه بعد همه پشت در ایستادند. با اشاره ی یاشار یکی از مامورهای یگان ویژه از در بالا رفت و آرون زیر لب گفت:

- عملیات شروع شد.

\*\*\*

سپید- الان بهتری؟

شهاب سرش رو تکون داد. خون زیادی از دست داده بود اما به اعضای داخلی ش هم آسیب چندانی وارد نشده بود.

- افرا و حسام خوبن؟

سپید دست شهاب رو توی دستش گرفت- آره خوبن...

شهاب لبخند زد- نگرانی؟

لب های سپید لرزید- خیلی ترسیدم.

شهاب دستش رو روی گونه ی سپید گذاشت:

- نترس... بادنجون بم آفت نداره.

شروع به خندیدن کرد اما با احساس درد توی پهلویش چهره ش توی هم رفت.

سپید- اگه می مردی خودم می کشتمت.

شهاب لبخند زد- جمله ت مشکل داشت... یه ذره فکر کن.

سپید که تقریبا روی تخت خم شده بود سرش رو چند بار تکون داد- خودتو مسخره کن.

شهاب دستش رو دور کمر سپید حلقه کرد. سپید تازه متوجه موقعیتش شد:

- نکن شهاب الان یکی میاد زشته...

شهاب دست دیگه ش رو خواست بالا بیاره که سوزش مانع شد. سرم به دستش وصل بود.

- خودت مثل دخترای خوب سرت رو بیار پایین.

سپید با شیطنت ابروهایش رو بالا انداخت- نه نه...

چشمای شهاب یه دفعه بسته شد و سرش روی بالش افتاد. سپید با تعجب بهش نگاه کرد. حتی دستش که دور کمر سپید بود شل شده بود.

- شهاب...

جوابی نبود. قفسه ی سینه ش هم حتی بالا و پایین نمی رفت. سپید دستش رو روی سینه ی شهاب گذاشت و تکونش داد:

- شهاب... شهاب چت شد؟

سپید با ترس گوشش رو روی قفسه ی سینه ی شهاب گذاشت و از ضربانش تعجب کرد. سرش رو کمی بالا آورد و با چشمای خندون شهاب رو به رو شد. این دفعه حتی نتونست تکون بخوره چون دست شهاب جلوی حرکتش رو گرفت.

این بار خود سپید با لبخند سرش رو پایین آورد. شهاب چشماش رو بست و نفس هاشون یکی شد.

حسام صندلی م رو کنار میز صبحونه گذاشت و کنارم نشست. به پوریا لبخند زد.

- خوب خوابیدی مامان؟

از لبخندم انگار جون گرفتم. بله ای گفت و بعد با اشتها شروع به خوردن کرد. نگاهم رو از نگاه با محبت حسام گرفتم و شروع به خوردن کردیم. بعد از خوردن صبحونه حسام ظرف ها رو جمع کرد و بعد آروم زیر گوشم گفت:

- من پوریا رو می رسونم مدرسه و برمی گردم. مواظب خودت باش...

به صندلی م عادت کرده بودم. از روزی که به هوش اومده بودم بیشتر از شش ماه می گذشت. هر هفته چهار بار فیزیوتراپی می رفتم اما تغییری نکرده بودم. داشتم این اتفاق رو می پذیرفتم. با اینکه حسام یه جوری رفتار می کرد که اصلا حس ناتوان بودن رو نداشتم اما خب این چیزی نبود که از یادم بره.

صندلی رو حرکت دادم و کنترل رو از روی میز برداشتم. تلویزیون رو روشن کردم و کانال ها رو پشت سر هم عوض کردم. برای دو دقیقه هم سر یه کانال نمی موندم... که رسیدم به یه سخنرانی. همون لحظه چیزی گفت که بی اختیار کنترل رو کنار گذاشتم و گوش دادم. کاری که هیچ وقت انجام نمی دادم.

- تو دوران عقد وقتی آقایون نامزد هستن چکار می کنن. عروس و داماد ها چه حرفی در مورد آینده شون می زنن. فقط می رن پیتزا می خورن. می رن بستنی می خورن. می رن شب تو پارک می گردن. دستاشونم توی دست همدیگه می اندازن مث اینکه گم می خوان بشن. عشق بازی شون رو آوردن تو خیابونا... نمی فهمن دیگه... همه ش در مورد گذشته ها حرف می زنن. چقدر من دوست داشتم. چقدر من زجر کشیدم به تو برسم. تو آهوی دشت دل من بودی. ستاره ی در آسمان قلب من تو بودی.

انقدر آخرین جمله رو بامزه گفت که بلند زدم زیر خنده. به ادامه ی حرفاش گوش دادم.

- همه ش یه مشت حرفای مزخرف این جوریه. اما خانم... درباره ی زندگی چی می دونی؟ عوامل خوشبختی چیه؟ اگر من از نظر اخلاقی تغییر کردم تو چه سیاستی رو به خرج می دی؟ کمال یعنی این. ریشه داشته باشه. مادر فهیم... پدر فهیم... عروس خانم فهیمه باشه. فهیمه بودنم به مدرک لیسانس و دکترا نیست.

حرفش مثل سیلی خورد توی صورتم. چرا حس می کردم داره منو می گه؟

- من دخترایی رو می شناسم تا پنجم ابتدایی بیشتر نخوندن اما کدبانوی توی زندگی ان. و دخترای زیادی می شناسم لیسانس دارن، فوق لیسانس دارن، به این منبر امام حسین دکترا گرفته ولی شعور زندگی نداره. جز پک و پز هیچ چیزی ندارن، جز غرور و منیت هیچ چیز دیگه ای ندارن.

منو می گفت... غرور من... خدایا.

- فهم و فهیم بودن و شعور با مدرک به دست نیامد. مدرک رو میمش رو بردار. درک داره یا درک نداره... درک رو تو دانشگاه تقسیم نمی کنن. درک ذاتیه. خانوادگیه... مربی ش مادرشه. مربی ش باباشه.

چرا درکم نرسید که همون موقع از زندگی م لذت ببرم.

- رفتی تو فکر...

جیغ زدم- حسام...

انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی اومدم.

حسام خندید- اعتراف کن داشتی به من فکر می کردی.

پشت چشمی نازک کردم- اعتماد به سقفت منو کشته...

سرش رو به طرفین تکون داد- منو با همین اعتماد به سقتم!!! پذیرفتی ها... یادت که نرفته.

خنده م گرفت- بیشتر یادمه که زدی سرم رو داغون کردی.

- اومدم توپ حانیه رو بردارم خب...

لب هام رو برچیدم- منم می خواستم توپ خودم رو پیدا کنم

\*\*\*

توی سیزده به در دقیقاً به همین صورت هر دو تامون خم شدیم و علف های رو به رومون رو کنار زدیم. همدیگه رو ندیدیم و سرمون خورد به هم. انقدر سرم درد گرفت که همون جا نشستیم و سرم رو گرفتم توی دستم.

حسام که خب اون موقع نمی دونستم اسمش چیه اومد کنارم:



- خوبین خانم؟

سوال بود توی اون موقعیت می پرسید؟ - آقا زدی داغونم کردی، ازم سوالایی می پرسی ها.

چشمام رو بسته بودم و نمی دیدمش.

- چشماتون آسیب دیده؟

منظورش رو نفهمیدم. چشمام رو باز کردم و نگاهم توی دو تا چشم آبی گره خورد. تازه فهمیدم برای چی اونو گفته. یهو از جام بلند شدم که سرم دوباره خورد به سرش. اون موقع نوزده سالم بود و مثل دخترای اون سن شیطون...

جیغ کوتاهی زدم و دوباره نشستم سر جام. اونقدر ها هم سرم درد نگرفته بود.

- افرا خوبی؟

صدای آوید بود. تا به خودم اومدم دیدم آوید و اون پسر با هم آشنا شدن و دارن می گن و می خندن. دیگه فهمیده بودم که اسمش حسامه. غرغر کردم:

- آوید...

آوید خنده ش گرفت. بازوم رو گرفت و بلندم کرد. دوباره با اون چشمای آبی خندون رو به رو شدم. آوید من رو به حسام رستگار معرفی کرد که اون موقع دانشجوی ارشد فیزیک هسته ای بود. اون زمان سریع گذشت. زمانی که خانواده هامون آشنا شدن. با هم رفت و آمد کردیم و بعد بالاخره روزی که حسام ازم خواستگاری کرد. دو هفته وقت خواستم و بالاخره جواب مثبت دادم.

\*\*\*

سرم رو به عقب بردم و چشمام رو بستم. وقتی تماس لب های حسام رو با گردنم حس کردم گر گرفتم. دستاش رو دور کمرم حلقه و از روی صندلی بلندم کرد. ناخودآگاه دستام رو دور گردنش حلقه کردم. از بوسیدن گردنم دست برداشت. یه دستش زیر زانو هام بود و دست دیگه ش دور شونه م حلقه شده بود. زیر گوشم آروم گفت:

- چشمات رو باز کن... می خوام دنیا رو ببینم.

با لبخندی چشمام رو باز کردم:

- دنیا رو ببین...

بهم خیره شد - دنیام چشمای توئه.

به طرف اتاق خواب حرکت کرد. نمی دونم چرا می ترسیدم. انگار آمادگی ش رو نداشتم ولی چیزی نگفتم و فقط به یقه ی لباس حسام چنگ زدم. درکم کرد و به آرومی با لبخند آرامش بخشی گفت:

- نترس خانومی.

وقتی خواست از در اتاق رد بشه پام به چهارچوب در خورد. یه لحظه فکر کردم و با تحیر گفتم:

- پام...

حسام به سرعت گفت - پات چی شده؟

- نمی دونم... فکر کنم... درد گرفت.

حسام با تعجب نگاهم کرد- درد گرفت؟

کلافه گفتم- نمی دونم... انگار...

به آرومی منو روی تخت گذاشت و دستش رو روی ساق پام گذاشت.

- دستمو حس می کنی؟

سرم رو تکون دادم- نه...

کمی فکر کرد و بعد بیرون رفت و چند دقیقه بعد برگشت.

- چکار می خوای بکنی؟

سرش رو تکون داد- حدس بزن.

میچ پام رو توی دستش گرفت- چشمات رو ببند. هر وقت چیزی حس کردی یه عکس العملی چیزی نشون بده.

چشمام رو بستم. تا چند لحظه اتفاق نیفتاد ولی با سوزش بدی توی کف پام جیغ زدم. چشمام رو باز کردم و با نگاه

خندون حسام رو به رو شدم. مغزم شروع به پردازش کرد:

- حسام....

حسام بلند خندید- جانم...

و بعد منو توی آغوشش کشید.

زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد بلند بشم.

- دستت رو بنداز دور گردنم.

با کمی ترس گفتم- حسام زود نیست؟

اخمی ساختگی کرد- نه... تو که تو فیزیوتراپی خوب کار می کنی، به خونه که می رسی می چسبی به صندلی؟

بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشه به آوید که تو چند قدمی م وایستاده بود گفت:

- آوید بیا کنارش... اگر خواست بیفته بگیریمش.

گفتم- حسام آخه...

با تحکم گفت- حرف نباشه... همین الان باید شروع کنی. دستت رو بنداز دور گردنم.

مثل همیشه حرف، حرف خودش بود. همون کار رو کردم. آوید هم اومد کنارم. حسام که کنارم روی زانو هاش نشسته بود بلند شد و منم همراهش بلند شدم. حسام گفت:

- پاتو بذار زمین...

آروم پامو گذاشتم زمین اما شل شدم. آوید دستش رو دور کمرم حلقه کرد و وقتی دوباره تعادل رو به دست آوردم دستش رو برداشت. حسام گفت:

- دوباره سعی کن...

پای راستم زمین رو لمس کرد. لبخندی زدم و پای چپم روی زمین گذاشتم. حسام با هیجانی که توی صدایش بود و سعی داشت مخفی ش کنه گفت:

- قدم اولت رو بردار....

پوریا که با اشتیاق بهم زل زده بود بهترین مشوقم بود. همه ی انرژی م رو توی پام جمع کردم اما بیشتر از ده سانتی متر نتونستم تکونش بدم. چند با سعی کردم اما نتونستم. با خستگی گفتم:

- نمی تونم...

ضعفم مشخص بود برای همین حسام دیگه اصراری نکرد. به آرومی با کمکش روی صندلی نشستم.

حسام- برای امروز کافیه...

بعد رو به روم نشست- وقتی دوباره تونستی راه بری می ریم مشهد...

با خنده گفت- با امام قول قرار زیاد دارم.

خنده م گرفت. پوریا اومد کنارم. فکری اومد توی سرم- می گم حسام بریم بیرون؟ پارک مثلا!

حسام که فکرم رو خونده بود گفت- آره موافقم... آوید میای؟

آوید سر تکون داد- دلم می خواست پیام منتها شرکت کار دارم... باید یه برنامه رو تموم کنم.

آوید برنامه نویسی یه شرکت نرم افزاری بود.

حسام به پوریا گفت- بابا من امروز نمی رم سر کار. میای بریم بیرون؟

پوریا خوشحال شد- جدی؟ بریم پارک؟

حسام لبخند زد- دلت اسکیت می خواد؟

حسام فکرش رو خونده بود. پوریا عاشق اسکیت سواری بود. حسام دستاش رو به هم کوبید:

- پس بدو حاضر شو.

پوریا و آوید هر دو از اتاق بیرون رفتند. حسام سریع لباسش رو عوض کرد و بعد بلندم کرد و روی تخت گذاشت:

- اینجوری بهتر می تونم لباست رو عوض کنم.

احساس تغییر رنگ توی صورتم حس کردم. حسام خندید و چیزی نگفت. سریع لباسم رو عوض کرد و بعد از اتاق بیرون رفتیم. ساعتی بعد توی پارک بودیم. از بعضی نگاه ها احساس بدی بهم دست می داد. از نگاه هایی که به حسام می شد بیشتر بدم میومد. حس می کردم دلشون برای حسام می سوزه که یه زن علیل دنبالشه. و اینجوری حس نفرت از همه چی به وجودم ریخته می شد.

حسام که احساسم رو فهمیده بود وقتی صندلی م رو کنار یه نیمکت متوقف کرد و کنارم نشست و پوریا رفت سراغ بازی ش، حسام دستام رو توی دستش گرفت و زمزمه کرد:

- به نگاه ها اهمیت نده. اون چیزی که اهمیت داره خودتی دختر.

آروم گفتم- اگه نتونم دیگه راه برم چی؟

- ارزش آدما که با راه رفتنشون مشخص نمی شه. تو با ارزش تر از اینایی. حتی اگر هم دیگه نتونی راه بری... هیچ فرقی با قدیمت برای من نداری. همون افرایی هستی که مقابل هر چی که مخالفش بود می ایستاد. بهت ایمان دارم...

بی اراده لبخند زدم- تو چرا انقدر خوبی؟

- دیگه ذاتمه دیگه...

از لحنش زدم زیر خنده- بابا اعتماد به نفس... نه جدی نشده کم بیاری؟

- چرا... خیلی شده. اما سه سال پیش... با یه پیرمردی آشنا شدم. عقایدش واقعا جالب بود. انقدر که قلب آدم رو هدف می گرفت. انقدر قشنگ حرف می زد که ده ساعت کنارش می نشستی هم خسته نمی شدی...

- الان زنده ست؟

سرش رو تکون داد- آره... اما الان توی مشهد زندگی می کنه. آرزویی که داشت و من بدون این که بهش بگم برآورده ش کردم. فکر می کرد کمیته ی امداد بهش کمک هزینه داده. اگر می دونست من اون پول رو بهش دادم می رفت که دیگه نبینمش. پیر بود اما غرورش... رفتیم مشهد حتما می برمت پیشش...

دقایقی ساکت شدیم. یه دفعه چیزی یادم اومد:

- راستی حسام...

- چی؟

- اون قضیه ی شاهده چی بود؟

دستش رو روی دستم گذاشت. آهی کشید- انگار دنبالت بوده. با شنیدن این که توی چه وضعیتی هستی دکتر رو راضی می کنه که اونو برای پرستاری معرفی کنه. که مثلا خیلی وضع مالی ش خرابه و از این چرندیات.

- رهام چی؟

اخماش رفت توی هم. دوست نداشت در این مورد صحبت کنه ولی من می خواستم بدونم. بهم گفت که چه دشمنی باهاش داشته و بعدش ادامه داد:

- علاوه بر دشمنی ش با من جزو گروه خاصی بوده. همون روزی که اون بلا رو سرت میاره اومده بوده خونه ی من. انگار وقتی من حواسم نبوده... نمی دونم توی آشپزخونه نبودم توی لیوان شیرم چند تا قرص حل می کنه. اون روز آریا هم باهام نبوده... من وقتی خوابیدم رفته سراغ لپ تاپم و نصف اطلاعاتی که لازم داشته رو به دست آورده اما خدا رو شکر برای اجرای اون برنامه ای که دنبالش بودن دو تا فایل exe وجود داشت که یکی ش فقط توی لپ تاپ من بود. اون یکی رو توی کامپیوتری که توی آزمایشگاه هست گذاشتم و فایروال های قوی ای داره. نفوذ بهش کار هرکسی نیست. فرداش وقتی من لپ تاپ رو روشن کردم متوجه شدم که فایل کپی شده. بعد شهاب اومد و از لیوان شیرم نمونه گرفت و متوجه قرص شد و بعدش فهمیدیم که بله... نصف اطلاعات رو بردن.

- الان رهام کجاست؟

- زندان... دو هفته ی دیگه دادگاه نهایی ش برگزار می شه. احتمالا حکمش اعدامه چون اونجوری که شهاب می گفت سه چهار نفری رو تا حالا کشته. جرم خیانت به کشورش که دیگه هیچی... اون تلفن هایی که بهت شد هم کار شاهده بود. راستی یه خبر خوب بهت بدم؟

خبر خوب؟... چیزی که واقعا بهش نیاز داشتیم.

- بگو.

- اون پسر سه سام رو یادته؟

کمی فکر کردم و گفتم - آره.

- چند روز پیش عمل شد. موفقیت آمیز بود...

با خوشحالی گفتم - راست می گی؟

سرش رو تکون داد - دروغم چیه عزیزم؟

لبخند زد. خوب بود که ناهید و سام الان خوش بودن.

گفتم - راستی حسام... وسایلم رو نیاوردیم.

با تعجب لبخندی زد - عجب حافظه ای داریم... چی تو خونه ت داری؟

- خب لباسام، لپ تاپم... همه چی.

- بازی پوریا که تموم شد می ریم خونه ت و وسایلت رو جمع می کنیم. نظرت در مورد فروشش چیه؟

- فروش خونه؟

- آره دیگه بهش که نیاز نداری!

- خب... اچه.

با نارحتی که توی صداش بود گفت - اون خونه خاطرات خوشی رو به یادم نمیاره...

خلع سلاح شدم - باشه...

پوریا به سمتمون دوید و قبل از اینکه چیزی بگیرم بهش سریع گفت:

- مامان... بابا شام بریم بیرون؟

مردد موند. چند لحظه بعد گفتم - هر چی بابات بگه.

حسام لبخند زد. دستم رو توی دستش گرفت و به پوریا گفت - حتما آقا پوریا. پس بزن بریم...

حسام صندلی رو به حرکت در آورد و پوریا هم کنارم راه افتاد. نیم ساعت بعد به یه رستوران رفتیم و شاممون رو

خوردیم. وقتی حسام ماشین رو روشن کرد گفت:

- امشب که دیگه وقت نشد بریم خونه. فردا که پوریا رو رسوندم مدرسه با هم می ریم اونجا.

\*\*\*

وقتی روی تختم دراز کشیدم نفسم رو فوت کردم و چشمام رو بستم. صدای خندون حسام رو کنار گوشم شنیدم.

- الان وقت خواب نیست.

با همون چشمای بسته گفتم - حسام خسته م... ساعت دوازده شبه.

خندید - اتفاقا الان موقعشه.

اعتراض بی حالی کردم - حسام...

زمزمه کرد - اصلا حرفشم نزن.

بعد در آغوشم کشید. درسته از کمر به پایین تقریبا چیزی رو حس نمی کردم اما گرمای بدنش رو به بالا رفتن بود.

آروم منو بوسید. دستش رو روی کمرم گذاشت و منو به خودش فشرد.

زیر گوشم خیلی آروم زمزمه می کرد. صدای نفس هاش توی وجودم پیچید.

حسام دنده رو عوض و سرعتش رو بیشتر کرد.

- بعدش می ریم فیزیوتراپی...

شیشه رو کشیدم پایین و از سر خوردن هوای خنک رو صورتم لذت بردم. بی مقدمه از حسام پرسیدم:

- چرا رهام منو اونجوری زد؟ می تونست فقط بهم شلیک کنه.

حسام غرغر کرد - نمی تونی بی خیال این موضوع بشی؟

- حقمه که بدونم.

- گفتم که... با پدرم و من دشمنی داشته. اول اون شنودا رو با کمک یه پرستار تو اتاق بیمارستان جا گذاری کرد که

فقط منو اذیت کنه. با کمک شاهده توی اتاق دوربین گذاشت که منو له کنه. تو رو تنها گیر آورده و تا می تونسته

عقد هاش رو خالی کرده. چون به قول خودش می خواسته منو آزار بده. این آدم، اگر بشه اسمشو گذاشت آدم... به

روانی به تمام معناست. لطفا دیگه در موردش با من حرف نزن.

انقدر با تحکم این حرف رو زد که واقعا نخواستم و نتونستم ادامه بدم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو

بستم. بعد از چند دقیقه بدون اینکه چشمام رو باز کنم گفتم:

- خیلی اذیتت کردم. نه؟

سرعت ماشین بیشتر شد - این چه حرفیه؟

- چرا دوباره باهام ازدواج کردی؟

یهو داد زد - دلیلی واضح تر از این که دوستت دارم؟

لبم رو گزیدم و چیزی نگفتم. کمی از تن صداش کم کرد:

- افرا چرا انقدر با اعصاب من بازی می کنی؟ یه دفعه بهت گفتم کسی نمی تونه منو مجبور به کاری بکنه، چند بار باید تکرار کنم تا توی مغزت ملکه بشه و انقدر در این مورد با من کل کل نکنی؟

چشمام رو باز کردم. آرام شده بود. با لحن مهربونی گفت- عزیز من... افرای من. من اگر دوستت نداشتم که آزار نداشتم باهات ازدواج کنم. وضعیت جسمانی الانت واقعا برام مهم نیست. اما دلم می خواد درکم کنی. فکر کردن به رهام منو، مغز منو... فکر منو له می کنه.

حرفش رو زده بود. دیگه نباید در این مورد چیزی می گفتم. سعی کردم بحث رو عوض کنم.

- من یه کم می ترسم...

- از چی؟

- از رفتن به اون خونه.

سریع حرفم رو گرفت- هیچ کس جرئت نداره در موردت بد بگه چون دندوناش رو خورد می کنم.

لبخندی روی لبام نشست. از اینکه حامی م بود قلبم شعف عجیبی داشت.

موزیانه گفت- با اونایی که توی این چند سال اذیتت کردن هم کار دارم. بدجور هم کار دارم... چون بد زنی رو اذیت کردن. زن بد شوهری رو هم اذیت کردن.

شروع به خندیدن کردم. خودش هم خنده ش گرفت.

- داشتم ژست گانگستری می گرفتم. نمی ذاری که.

دستم رو روی دستش که روی دنده بود، گذاشتم و نوازشش کردم.

- شیطونی نکن دختر...

زدم زیر خنده- بی جنبه...

سری تکون داد- خودت بی جنبه م کردی. راستی اون شعر رو یادته...

- کدوم؟

- همونی که هر روز برام می خوندی. که یاد آوری کنی باید باشم.

پوزخند زدم- چقدرم بودی...

اعتراض کرد- افرا...



خندیدم - عیبی نداره. از این به بعد هر روز برات می خونم.

زیر لب ادامه دادم:

- عشق یک واژه ی زلال است ، تو باید باشی / قلب من زیر سوال است ، تو باید باشی

فال حافظ زدم آن رند غزلخوان هم گفت / زندگی بی تو محال است ، تو باید باشی

نفس عمیقی کشید و گفت- شاید کارمون طول بکشه. سپردم حمید، پوریا رو وقتی از مدرسه تعطیل شد بیاره اینجا.

پرسیدم- به وانت نیازی هست؟

- نمی دونم. بریم ببینیم به چه چیزایی نیاز داری و چی رو می خوای ببری. اگه زیاد شد زنگ می زنم وانت بیاد.

چند دقیقه حرکاتش رو زیر نظر گرفتم:

- چرا انقدر به آینه نگاه می کنی؟

چیزی نگفت و نیمه ی بدبین ذهن من به کار افتاد:

- دارن تعقیبمون می کنن؟

حسام خندید- نه بابا... آریاست. نترس.

- آریا؟ مگه پرونده بسته نشد؟

- نه هنوز... اون باند که متلاشی نشده.

کمی ترس توی صدام نشست- یعنی بازم ممکنه...؟

- مگه من مردم؟

زیر لب گفتم- خدا نکنه...

وقتی وارد کوچه شدیم کمی قلبم گرفت. دلم نمی خواست چشمم به چشم اون همسایه هایی بیفته که تهمت های زن خراب بودن رو بهم زدن. یادمه بدجور باهاشون دعوا کردم و همه شون جز دو نفر تقریبا سر جاشون نشستن. سهیلا و فرشید همونایی بودن که پسرشون با پوریا دعوا کرد. در اصل پوریا باهاش دعوا کرد.

نفهمیدم چقدر گذشت تا رسیدیم و بعد روی صندلی نشستیم و به طرف آپارتمان رفتیم. داشتیم به آسانسور نزدیک می شدیم که کسی در یکی از آسانسور ها رو باز کرد و بیرون اومد. فرشید و سهیلا بودن. سهیلا لحظه ای با دیدن من جا خورد. حق داشت وضعیتم نسبت به گذشته اصلا عادی نبود. هیچ کدوم تا حالا حسام رو ندیده بودن. در کل از همسایه هام فقط یه زن حسام رو می شناخت اونم همکارش بود.

سهیلا پوزخندی زد و در حالی که از کنارم رد می شدن به جوری که من بشنوم گفتم:

- خانم با فاش سقش اومده.

حسام یهو جوش آورد- چی گفتی؟

دو تاشون وایستادن. دست حسام رو گرفتم و آرام گفتم- حسام...

حسام دستش رو کشید و رفت سمت سهیلا که فرشید جلوش دراومد. حسام داد زد:

- این زنته؟

فرشید هلش داد- درست صحبت کن بی شرف...

حسام از کوره در رفت و سیلی محکمی به گوش فرشید زد.

- اگر زنته تربیتش کن عین آدم با همسر من صحبت کنه وگرنه با هردوتون یه جور دیگه برخورد می کنم.

فرشید یقه ی حسام رو گرفت. من جیغ خفه ای کشیدم و فرشید خواست مشتت به صورت حسام بزنه که صدای بم آریا اومد:

- اینجا چه خبره؟

درشت هیکل بودن آریا، فرشید رو که می خواست یاغی گری کنه ساکت کرد و به آرامی یقه ی حسام رو ول کرد. آریا از حسام پرسید

- اتفاقی افتاده؟

حسام چشم از فرشید بر نمی داشت- نه چیزی نیست. داشتن می رفتن.

صندلی م رو هل داد و با آریا وارد آسانسور شدیم. نه حسام چیزی گفت و نه آریا. آرام گفتم:

- فکر کنم از این به بعد هر جا رفتیم یه کتاب باید همراهم باشه.

حسام خم شد و گفت- چیزی گفتی عزیزم؟

حرفم رو تکرار کردم. گفت- یه پیشنهاد بدم؟

سرم رو تکون دادم- بگو.

آسانسور ایستاد. آریا در رو باز کرد و بیرون رفت و در رو باز نگه داشت تا حسام بتونه راحت صندلی م رو بیرون ببره. در همون حین حسام گفت:

- برای دکترا دوباره اقدام کن و کتاب های مربوط بهش رو بخون.

پیشنهاد خوبی بود. لاقلا سرگرم می شدم. البته درس خوندن رو به خودی خود خیلی دوست داشتم. یکی از آرزوهای بزرگم توی کودکی این بود که استاد دانشگاه بشم و شدم و حالا دیگه نیستم. البته به قول دکترا هنوز کرسی استادی م سر جاشه.

رفتیم توی خونه و به زودی معلوم شد یه وانت برای وسایل من نیازه. اکثر وسایلم کتابام بودن، یه مجموعه ی نفیس از بهترین کتاب های انگلیسی زبان، داشتم و حاضر نبودم با دنیا عوضشون کنم.

دور هم نشستیم بودیم و منتظر بودیم که حسام به آریا گفت:

- راستی گفته بودم که می خوام بعد از بهتر شدن افرا، ببرمش مشهد؟

آریا کمی فکر کرد- آره...

- میای؟

به نظر می رسید انقدر حسام اینو بی مقدمه مطرح کرد که آریا تو معذوریت قرار گرفت:

- آخه...

- مرخصی بگیر خب...

آریا با لبخند سری تکون داد- فکر نمی کنم بهم مرخصی بدن.

حسام هم لبخند معنی داری زد - می دن... مطمئن باش بهت مرخصی می دن.

- خیلی مطمئنی.

حسام خندید و بحث رو عوض کرد- یه چیزی... بعد از اینکه افرا رو بردم فیزیوتراپی باید یه راست برم سر کار. می تونی ببریش خونه؟

آریا سری تکون داد- من مسئول مراقبت از جون توام باید همراه تو باشم. شهاب این کار رو می کنه.

حسام به طرفم خم شد- فردا شب جایی دعوتیم.

با تعجب پرسیدم- کجا؟

به جای این که جوابم رو بده گفت- یه وظیفه ای دارم که باید انجامش بدم.

- حسام!

خنده ش گرفت- فردا می فهمی.

- اذیت نکن...

با لحن خنده داری گفت- فکر می کردم عادت کردی بعد از این همه سال.

سرمو برگردوندم- لوس...

\*\*\*\*

- مطمئنی هیچ آرایشی نمی خوای بکنی؟

با دهان باز نگاهش کردم- حسام، ما کجا می خوایم بریم؟

نشست جلوم- یه رنگی صورتت بگیره بد نیست.

دستم رو روی چرخ ها گذاشتم و سعی کردم برم عقب- اصلا تا نگی داریم کجا می ریم من نمیام.

جلوی حرکت چرخ رو گرفت- به حرفم گوش کن. پشیمون نمی شی.

پوفی کردم و رژ لب مسی رنگم رو برداشتم. سایه ی مسی هم زدم و بعد گفتم:

- کافیه...

حسام لحظه ای بهم زل زد- زیادم هست...

تا بخوام عکس العمل نشون بدم لب هام رو محکم بوسید و بعد سرش رو عقب برد- حالا خوبه.

توی آینه نگاه کردم. رژم تا حدود زیادی پاک شده بود. حسام که با خنده دست روی لبش می کشید گفت:

- گفتم یه رنگ و رو به خودت بده ولی نه در این حد.

چشمم رو تنگ کردم- می شه بگی من دقیقا چقدر آرایش کردم؟

سرش رو با بی خیالی تکون داد- خیلی!

قبل از اعتراض من پوریا خودش رو انداخت توی اتاق. خنده م گرفت. چند ثانیه زودتر میومد چی می شد؟

وقتی به مقصد رسیدیم تا چند ثانیه بهت زده داشتیم در اون خونه رو نگاه می کردم. آخرین عکس المعلم یه اخم غلیظ بود.

- حسام برگرد خونه...

حسام بی توجه ماشین رو خاموش کرد.

داد زدم- می گم برگرد خونه.

حسام هم کم نیارود و صداش رو برد بالا- نه برنمی گردم. همین الان این قضیه باید تموم بشه وگرنه هم تو آسیب می بینی هم اونا.

- اونا برای من مهم نیستن.

زل زد تو چشمام- کسی جز خودت برات مهم هست؟

سرم رو گرفتم توی دستام- نمی خوام ببینمشون.

- به خواستن و نخواستن تو نیست. الان اینجا هرچی من می گم باید انجام بدی. این جا حرف، حرف منه.

غریدم- زور نگو...

با دستش محکم چونه م رو گرفت- تو چرا بچه شدی؟ یه کلام می گم ختم کلام... نیای به زور می برمت.

از ماشین پیاده شد و من تازه متوجه پوریا شدم که عقب کز کرده بود و هیچی نمی گفت. تا خواستم چیزی بگم در ماشین باز شد و حسام دستش رو زیر بدنم انداخت. به قفسه ی سینه ش مشت می زدم اما انگار حس نمی کرد. قدمی به عقب برداشت و چرخید و منو تقریبا پرت کرد روی صندلی. پام به گوشه ی صندلی خورد و درد بدی توش پیچید. متوجه درد شدم و اشک تو چشمام جمع شد. متوجه این شدم که پای من این قدر حس نداره که بخواد درد به این بدی توش پیچد اما برام اهمیت نداشت چون حسام می خواست منو مجبور به کاری که نمی خواستم بکنه. با وجود عدم توانایی م واسه ی راه رفتن زیاد نمی تونستم جلوش رو بگیرم برای همین لحظه ای بعد وارد اون خونه شدیم.

آوید بود که در رو باز کرد و با دیدن من که اونجوری بغ کرده بودم با تعجب به حسام نگاه کرد. نمی دونم حسام چکار کرد اما آوید هم چیزی نگفت و وارد سالن شدیم. با دیدن مامان که روی مبل نشسته بود و با دیدن من به طرفم دوید بغض توی گلوم نشست اما در ظاهر هیچ عکس العملی نشون ندادم.

بغلم کرد و بغض بیشتر گلوم رو گرفت. نفس کشیدن برام سخت شد و اینو حسام به سرعت فهمید. بعد از استفاده از اسپری به چشمای درشت و تیره رنگ مادرم زل زدم. حرفاش رو نمی شنیدم اما یه دنیا غم توی اون چشما می دیدم.

جمله ی "منو می بخشی" ش بغضم رو شکست. نفهمیدم چجوری گذشت اما انگار بخشیده بودمشون. برای هر اتفاقی که برام افتاده بود...

نگاه های خصمانه ی مانیا هنوز روم بود و من توی عمق چشماش نفرت رو حس می کردم. نفرتی که مانیا از من داشت سر یه چیز کاملا الکی بود. یعنی حداقل من فکر می کردم الکیه. مانیا سال اول دانشگاه با من و نسترن بود و هر سه ادبیات انگلیسی می خونیدیم. اما یه نفر شایعه درست کرد که مانیا با یکی از پسرای دانشگاه رابطه داره و دقیقا تو همون زمان امید و مانیا نامزد بودن. امید این شایعه رو شنید و نامزدی ش رو با مانیا به هم زد. یه نفر به مانیا گفته بود که من اون شایعه رو درست کردم و این نفرت از همون جا شروع شد وگرنه قبلش ما سه تا دوستای خوبی بودیم. درسته صمیمی نبودیم ولی دشمن هم نبودیم. مانیا سعی کرد منو خراب کنه. به یه نفر پول داد تا برای منم شایعه ی

بزرگ تری درست کنه که نسترن فهمید و این توطئه توی نطفه خفه شد اما نه من یادم رفت و نه مانیا. بعد از این که مشخص شد مانیا با کسی رابطه نداشته امید دوباره ازش خواستگاری کرد و مانیا هم قبول کرد اما نفرتش روز به روز از من بیشتر شد.

با صدای خش داری به مانیا گفتم- می خوای منو خفه کنی و راحت بشی؟

اولش کمی با تعجب نگاهم کرد- چی؟

حرفم رو تکرار کردم. همه با حیرت داشتن ما دو تا رو نگاه می کردن. آرام گفتم:

- هیچ وقت از مرگ کسی خوشحال نمی شم...

- فکر کنم من از این قاعده مستثنا باشم.

هیچ چیز نگفتم. نفس عمیقی کشیدم- توی اون قضیه من مقصر نبودم.

اخم کرد- پس کی مقصر بود؟

- آلاله رو یادته؟

سرش رو تکون داد. آلاله دوست مشترکمون بود، البته مثلا... نیشخندی زدم.

- اون امید رو دوست داشت برای همین اون شایعه رو درست کرد... امیدوار بود که امید با تو به هم بزنه و با اون ازدواج کنه.

با حیرت نگاهم کرد- کی فهمیدی؟

- سه ماه بعد... درست روز بعد از روزی که تو اون کار رو کردی. نسترن بهم گفت.

- چرا بهم نگفتی؟

با تلخی گفتم- اثر داشت؟

خودشم جواب سوالش رو خوب می دونست.

امید که تو تمام مدت صحبتمون ساکت بود کنار مانیا اومد و دستش رو دور کمر مانیا حلقه کرد:

- شما دو تا چرا تو تمام این مدت روزه ی سکوت گرفتین؟

آهی کشیدم- می گفتم که چی بشه؟ همین مانیا یکی از اونایی بود که باعث شد منو از خونه بیرون بندازین. یادتون که نرفته.

برای اولین بار شرم و ناراحتی رو توی صورت مانیا حس کردم. به آرامی به حسام گفتم:

- بریم خونه...

اما نشد... یعنی مامان با حرفاش نداشت و بابا با نگاهش. بابا در کل اهل صحبت کردن نبود و همیشه به مطالعه می گذروند. اما نگاهش همیشه حرف برای گفتن داشت.

شالمواز سرم کشیدم و موهام که هیچ وقت نمی بستمشون توی صورتتم پخش شد. دستم رو زیر موهام انداختم و از دردی که توی پام پیچیده بود اخم کردم. بابا پرسید:

- چیزی شده؟

سرم رو تکون دادم - پام درد می کنه.

آوید با تعجب پرسید - درد می کنه؟

- آره خورد به گوشه ی صندلی.

حسام کنارم زانو زد - کجاش درد می کنه؟

- زانوم.

بابا یهو بلند شد و رفت بیرون. با تعجب نگاهش کردم. امید هم رفت دنبالش. مامان رفته بود توی آشپزخونه و آوید و آرام، دختر دو ساله ی امید که پوریا داشت باهاش بازی می کرد موندن. حسام پاچه ی شلوارم رو گرفت و تا زانوم بالا زد.

- اوه چه کبودی هم شده...

آوید بود که تعجبش رو ابراز می کرد. حسام آرام زیر لب ازم عذرخواهی کرد. خوب می دونست از صدقه سری خودش. لبخند زدم و به همون آرومی گفتم:

- عیبی نداره.

خم شدم و پاچه ی شلوارم رو پایین دادم. دستم رو روی چرخ های صندلی گذاشتم:

- من می رم پیش مامان...

رو به حسام که می خواست بیاد ادامه دادم:

- جمع زنونه ست.

حسم لبخند کم رنگی زد و با آوید به حال رفت. خواستم حرکت کنم که مانیا کنارم ایستاد:

- منو می بخشی؟

- نبخشم چه کنم؟

- پس نمی بخشی!

- من اینو گفتم؟

- پس منظورت چی بود؟

- یه چیزایی هست که هیچ وقت از یاد آدم نمی ره. منم مثل بقیه ی آدمای یه چیزایی رو نمی تونم فراموش کنم. ربات که نیستم حداقل در ظاهر آدمم... نمی دونم باطنم چیه. سعی می کنم ببخشم چون مقصر اصلی تو بودی و اینو نمی تونی منکر بشی. اما نمی تونم قول بدم که یادم می ره.

دستش رو جلو آورد- پس دوست باشیم؟

دستش رو گرفتم- باشیم.

رفتم سمت آشپزخونه. بوی غذای مامان خونه رو برداشته بود. سعی کردم کمی شاد باشم.

- به به بوی های خوب خوب میاد.

مامان لبخند زد که با چشمای ترش بدجور در تضاد بود. سعی کردم ندیدش بگیرم. کمی جلوتر رفتم و قاشقی رو که کنار گاز روی پیش دستی بود برداشتم. کمی سعی کردم خودم رو بالا بکشم و توی قابلمه رو ببینم. مامان به عادت قدیم گفت:

- نکن بچه...

اخم مصنوعی کردم- چند وقت دیگه بیست و نه سالم می شه ها.

- صد سالتم که بشه برای من بچه ای.

خندیدم- اون که صد در صد...

کمی عقب تر رفتم و به حرکاتش خیره شدم. تنها تعریفم ازش توی اون لحظه مادر بودنش بود. مادر بودن رو توی تک تک حرکاتش به نمایش گذاشته بود. نه فقط اون لحظه. همیشه یه مادر بود. هم برای من، هم آوید و هم امید. البته آوید رو به عنوان پسر بزرگش خیلی دوست داشت اما تبعیض بینمون قائل نمی شد. درست برخلاف بابا که من رو بیشتر از آوید و امید دوست داشت. حداقل تا قبل از اون جریان. حتی وقتی من بعد از طلاق برگشتم خونه هیچ وقت بهم ایراد نگرفت.

حسام رو دیدم که وارد آشپزخونه شد و بعد از لبخند عمیقی که به مامان زد بهم گفت:

- موقع تمرینه.



- الان؟

سرش رو تکون داد. با بی گناهی گفتم:

- بذار بعد شام.

- بعد از شام سنگین می شی دیگه عمرا تکون بخوری. همین الان...

بعد رفت پشت صندلی و حرکتش داد و در همون حال گفت:

- درد گرفتنش علامت خوبیه...

سرم رو به عقب بردم و سعی کردم برعکس ببینمش - در مورد چغندر که حرف نمی زنی. پام بود که لهش کردی.

یه دفعه بوسه ای روی لبام زد - پای زخم بود دوست داشتم.

خنده م گرفت و سرم رو صاف کردم که سرگیجه ی بدی بهم دست داد. چشمام رو بستم و با تماس دست حسام با دستم بازشون کردم. همه توی پذیرایی منتظرم بودن. حتی مامان... کی از آشپزخونه بیرون رفته بود خبر نداشتم.

- سینماست یا تئاتر؟

حسام با بیخیالی گفت - می خوایم ببینیم از رو می ری با دیدن چهارتا آدم که یه کم راه بیفتی؟

زبونمو درآوردم و چیزی نگفتم. حسام دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد. امید، آوید رو که می خواست بیاد کمک کنه کنار زد و گفت:

- بذار یه دفعه هم من کمک کنم.

با تحیر بهش نگاه کردم. مهربونی ش هم با خشونت بود. خنده م رو خوردم و روی قدم برداشتن تمرکز کردم. بعد از چند بار تلاش بالاخره تونستم یه نیم قدم بردارم. حسام دستم رو که روی شونه ش بود فشرد:

- حالا بعدی.

خسته شده بودم - حسام...

با غدی گفت - من الان هیچی نمی شنوم. قدم بعدی رو بردار.

چشمام رو بستم و سعی کردم پای چپم رو تکون بدم. با جیغ زدن مامان چشمام رو باز کردم. یه قدم کامل رو برداشته بودم. جیغش گویا از خوشحالی بود. یه دفعه حسام کمرم رو ول کرد. منم که آمادگی نداشتم تعادل رو از دست دادم و افتادم توی بغلش. جیغ خفه ای کشیدم.

- این چه کاری بود؟

- بالاخره می خوامی راه بری یا نه؟

- چه ربطی داره؟ اگر می خوامی منو به کشتن بدی بگو خودم به فکر دیگه ای بکنم.

سعی کردم خودمو ازش جدا کنم. توی اون موقعیت مطمئن بودم جلوی همه صورتم سرخ شده بود. مجبور بودم برای حفظ تعادل بهش آویزون بشم و موقعیت بدی رو برام ایجاد کرده بود.

امید خواست بیاد جلو که حسام گفت- نه امید... بذار خودش این کار رو بکنه.

زیر لب به فحش دادم و دلم خنک شد. سعی کردم حسام رو هل بدم که خودم عقب برم. دستم رو روی قفسه ی سینه ش گذاشتم و خودمو عقب کشیدم. نگاهی به صندلی کردم. به اندازه ی دو قدم ازم فاصله داشت. امکان این که خودمو روش پرت کنم نبود چون ممکن بود عقب بره و به بلایی سرم بیاد. چرخیدم جوری که حسام پشتم بود. دستاش رو دورم با فاصله نگه داشت که اگر نتونستم و داشتم می افتادم بگیرتم. نفس عمیقی کشیدم و قدم اول رو برداشتم. صدا از هیچ کس درنمیومد. قدم بعدی رو برداشتم. حالا فقط باید می چرخیدم و می نشستم روی صندلی. دسته ی صندلی چرخدار رو گرفتم و حس کردم داره تکون می خوره که مانیا سریع گرفتش و نگهش داشت. لبخند تشکر آمیزی زد و بالاخره روی صندلی نشستم.

دو هفته بعد دیگه تقریبا می تونستم راه برم ولی حسام بازوم رو می گرفت تا اگر اتفاقی افتاد جلوی افتادنم رو بگیره. احساس بچه ای رو داشتم که تازه راه رفتن رو یاد گرفته بود. پوریا هم از این که می دید من دوباره راه می رم خوشحال بود و به هر نحوی خوشحالی ش رو نشون می داد. آخرین عکس العملش خرج کردن پول تو جیبی هاش بود که برام یه شونه و آینه ی نقره خرید. وقتی جعبه ی کادوش رو باز کردم دهنم باز مونده بود. لبخند به لبم اومد و در آغوشش کشیدم. انقدر دلم براش تنگ شده بود که انگار می ترسیدم از خودم جداش کنم. چیزی به فکرم رسید. آرام گفتم:

- مامان ناهار چی می خوری؟

تعجب کرد. حق هم داشت چون خیلی وقت بود که حسام غذا درست می کرد. دست پختش بد نبود اما با دیدن قیافه ی پوریا سر غذا حس می کردم زیاد غذا رو دوست نداره. از جام بلند شدم و دستم رو به دیوار گرفتم و قدم برداشتم. در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم:

- پوریا برو مشقات رو انجام بده. تا تمومش کنی ناهار آماده ست.

برنج رو شستم و گذاشتم بجوشه. در فریزر رو باز کردم و به محتویاتش نگاه کردم. گوشت چرخ کرده رو بیرون کشیدم و توی تستراون گذاشتم تا نرم بشه. نرم که شد با ادویه مخلوتش کردم. می خواستم کباب تابه ای درست کنم. بعد برنج رو گذاشتم دم بکشه. سر اجاق گاز مشغول بودم.

- سلام...

جیغ زدم - حسام دیوونه...

زد زیر خنده. با مشت زدم روی سینه ش - کوفت.

نفس عمیقی کشید - غذا درست می کنی؟

یکی از کباب ها رو برگردوندم و ادا درآوردم - دارم ملات هم می زنم... خب غذا درست می کنم دیگه.

خندید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد. آروم گفتم - زشته الان پوریا بیاد...

پرید وسط حرفم - هیس. پوریا الان سر درسشه کاری به ما نداره.

خنده م گرفت - می سوزن اینا.

منو برگردوند طرف خودش. زل زدم تو چشماش - بسوزن باید گشنه پلو با خورش دل ضعفه بخوری. به من ربطی نداره ها... گفته باشم.

دستش رو پشت گردنم گذاشت و آروم زیر گردنم رو بوسید. دلم ضعف رفت - حسام نکن...

کار دیگه داشت به جاهای باریک می کشید که شونه ش رو محکم گاز گرفتم. با خنده عقب کشید و همونطور که شونه ش رو می مالید گفت:

- این چه کاری بود؟

شونه هام رو بالا انداختم و همونطور که به بقیه ی کارام می رسیدم گفتم - وقت شناس باشی همین می شه.

با خبثت گفت - تنها که می شیم.

ابروم رو بالا انداختم - عمرا...

بعد بهش نگاه کردم - اومدی تو آشپزخونه جای منو تنگ کردی که چی بشه؟

سری تکون داد - اومدم کمک.

خودشم می دونست من اجازه نمی دم تو کارای آشپزی م کسی دخالت کنه و می خواست منو اذیت کنه. تصمیم گرفتم توی شیوه م کمی تغییر بدم.

- باشه... از تو یخچال گوجه رو بردار و بشور.

با تعجب نگاهم کرد. با خبثت خندیدم و مشغول کار خودم شدم و همونطور گفتم - دایره دایره ببرشون.

همینجوری واسه ی خودم دستور صادر می کردم - بریدی؟ خب حالا توی شیرجوش روغن بریز بذار روی اجاق بذار گرم بشه.

خیلی سعی می کردم جلوی خودم رو بگیرم که نخندم. صدای دویدن اومد و بعد پوریا وارد آشپزخونه شد و با دیدن حسام وا رفت:

- مامان...

نگاهش کردم - جان مامان.

- بابا می خواد غذا درست کنه؟

چنان با حسرت اینو گفت که نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده. خود حسام هم خنده ش گرفته بود. میون خنده م گفتم:

- نه عزیزم... بابا داره کمک می کنه.

نگاهم به حسام افتاد که داشت به کباب تابه ای ها ناخونک می زد. کفگیر رو آروم زدم رو دستش:

- ناخونک ممنوع. برو سر کارت...

- اینجوریه؟

فهمیدم چی می گه. به پوریا اشاره کردم و گفتم - بله اینجوریه.

آروم زیر گوشم گفتم - بالاخره شب می شه که.

نیشگونی از بازوش گرفتم - برو خجالت بکش.

رفت سر گوجه ها. گفتم - نمک و فلفل بزنی ها...

بیست دقیقه بعد زیر برنج رو خاموش کردم و کباب ها رو روی گوجه چیدم و درش رو گذاشتم.

رو به پوریا و حسام گفتم - برین میز رو بچینین تا اینم آماده بشه.

حسام روی تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود. من وارد اتاق شدم و بعد از تعویض لباسم روی تخت کنارش دراز کشیدم. به طرفم چرخید و نگاهم کرد. نگران به نظر می رسید.

نخواستم چیزی بپرسم. اگر می خواست خودش می گفت. دستش رو جلو آورد و گونه م رو نوازش کرد. تو چشمای آبی رنگش شعله های خشم و نگرانی رو با هم حس می کردم. بی اختیار لبخندی روی لبام نشست و توی آغوشش فرو رفتم. زیر گوشم پرسید:

- نمی پرسى چی شده؟

- منتظرم خودت بگی.

نفسش رو فوت کرد- پس فردا دادگاه رهامه. به عنوان شاهد باید اونجا باشی.

چشمام رو بستم- خب این چه اشکالی داره؟

- دلم نمی خواد ببینیش...

نیشخندی اومد روی لبم- اتفاقا خیلی دلم می خواد ببینمش.

حسام دستم رو که توی دستش گرفته بود محکم فشرد.

- آخ... حسام دستم...

به خودش اومد، سریع عذرخواهی کرد و گفت- ولی... چرا می خوای ببینیش؟

- چون می خوام تا اونجا که می خوره بزمنش.

حسام خنده ش گرفت. کمی خودمو جا به جا کردم و سرم رو روی قفسه ی سینه ش گذاشتم. صدای قلبش منظم توی گوشم می پیچید. دست چپش رو روی شونه م گذاشت و و با دست راستش موهام رو که پخش شده بودند نوازش کرد. چشمام رو بستم و آرامش گرفتم.

\*\*\*\*\*

توی دادگاه همه چیز رو گفتم. هر اتفاقی که بین من و رهام افتاده بود. هر بلایی که سرم اومد. جاهایی که کم می آوردم دادستان به دادم می رسید. نگاه حسام، وقتی که رهام رو دید آتشی شد. آریا بود که کنترلش کرد و از بروز به اتفاق جلوگیری کرد. خوب می دونستم حسام تووی اون لحظه چه حسی داره اما سعی کردم خودمو بزمنم به اون راه و رهام رو ندید بگیرم. اگرچه کار سختی بود...

نفرت توی چشماش هنوزم شعله می کشید. دلم می خواست ازش می پرسیدم این کینه تا کجا قراره باهاش باشه؟ تا توی گور؟ به چه دردش خورد این همه کینه و بغض؟

وکیل رهام عصبی نبود و منو متعجب کرده بود. رهام قطعا با حرف های من محکوم می شد. اما در سالن دادگاه که باز شد لبخندی روی لب رهام و وکیلش نشست. آریا اخم کرده بود و به مردی که وارد شد و به طرف میز قاضی رفت خیره شده بود. بیشتر از به ربع قاضی به برگه ها خیره شده بود و مطالعه شون می کرد. بالاخره سرش رو بالا آورد و منو خطاب کرد:

- خانم افرا رادمهر! شما شش ماه زیر نظر روان پزشک بودین؟

فرو ریختم. این چه دست آویزی بود. بی اختیار به حسام نگاه کردم که اونم به قاضی خیره شده بود.

با تذکرش مبنی بر این که جواب سوالش رو بدم به خودم اومدم و گفتم - بله آقای قاضی.

وکیل رهام شروع به حرف زدن کرد و من فقط دستای مشت شده ی حسام و صورت قرمز شده از عصبانیتش رو می دیدم. چقدر احمق بودن که با تهمت زدن به من فکر می کردن می تونن رهام رو نجات بدن. اون به قتل هم متهم بود. نبود؟ من که توهم نداشتم رهام بود که منو به اون روز در آورد. اصلا حواسم به حرف هایی که رد و بدل می شد نبود. نگاهم به آریا افتاد که به دادستان چیزی گفت. دادستان به طرف قاضی رفت و باهاش صحبت کرد. قاضی نیم ساعت تنفس داد و من توی شک سه ساعت استرس طاقت فرسام بودم. ممکن بود رهام تبرئه بشه؟

مسخ شده آروم به طرف حسام رفتم و با هم بیرون رفتیم و توی راهرو ایستادیم. بالاخره نفسم یاری داد و پرسیدم:

- یعنی چی؟

آریا که بدجور توی فکر بود گفت - می خوان این که شما زیر نظر روانپزشک بودین رو دستاویز قرار بدن و رهام رو تبرئه کنن.

حسام - مگه به قتل متهم نبود؟

آریا سرش رو به طرفین تگون داد - یه شاهد داشتیم که اونم دیروز همه ی حرفاش رو پس گرفت و گفت رهام اونی نبوده که موقع ارتکاب قتل دیده. احتمالا تهدیدش کردن.

- اصلا این که من قبلا چجوری بودم چه ربطی داره...

حسام به آرومی دستم رو فشرد و گفت - شاید بخوان یه جوری بگن که به اسکیزوفرنی مبتلایی.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم - اسکیزوفرنی؟ من فقط برای افسردگی می رفتم پیش روان پزشک.

آریا - می خوان این کار رو بکنن که بگن اونی که اون بلا رو سرتون آورده رهام نبوده و شما اشتباه گرفته بودینش یا تحت تاثیر داروها بودین.

حسام - اما... رهام خودش با من تماس گرفت.

- اون خودش رو به تو معرفی نکرد. تو فقط حدس زدی رهامه و حتی از صداش هم نشناختی ش. تاییدت هم نکرد.

حسام کمی فکر کرد و با اطمینان گفت:

- اما اگر بخوان افرا رو پیش روانپزشک بفرستن معلوم می شه که دروغ بافتن...

همون لحظه تلفن آریا زنگ خورد و جواب داد - بله؟

- واقعا؟

- تا ده دقیقه دیگه این جا باشه.

بعد از قطع تماس لبخند مرموزی روی لبش نشست بود:

- این قضیه همین امروز تموم می شه. به اونجاها نمی رسه.

تا خواستم چیزی بپرسم متوجه شدیم دوباره باید به سالن دادگاه برگردیم. وقتی قاضی نشست و ما هم سر جهامون نشستیم آرام و قرار ازم گرفته شد. به درخواست دادستان، دوباره دادخواست رو خوندن. فکر کردم که شاید یه جور وقت کشیه چون واقعا نیازی نبود که اون دادخواست طولانی یه بار دیگه قرائت بشه. بعد از خوندن دادخواست وکیل رهام منو به جایگاه خوند. از جام بلند شدم و دستم رو به صندلی گرفتم تا نیفتم. سر جام که قرار گرفتم و وکیل خواست شروع کنه یهو آریا گفت - جناب قاضی.

قاضی اخم کرد - بله؟

- می تونم خواهشی بکنم؟

قاضی به جای این که جواب بده گفت - شما آقای...؟

- سرگرد آریا رضوی هستم.

قاضی چند تا برگه رو جا به جا کرد - بفرمایید سرگرد.

- ازتون درخواست دارم تا اومدن یه شاهد، جناب وکیل چیزی از خانم رادمهر نپرسن.

وکیل رهام سریع گفت - اعتراض دارم.

قاضی سری تکون داد - وارده... آقای رضوی شما دلیلی....

حرفش نیمه تمام موند چون در باز شد و دو نفر داخل شدند. یکی شون تو لباس فرم نظامی و دیگری لباس شخصی به تن داشت. با حیرت گفتم:

- کانر؟

کانر لحظه ای درنگ کرد. به عادتش سری برام به نشونه ی احترام تکون داد و بعد نگاهش رو ازم گرفت. قاضی پرسید:

- شما؟

مسملا کانر نمی تونست بفهمه قاضی چی می گه. آریا سریع گفت:

- جناب قاضی ایشون سربازرس کانر رومانو هست که مدت زیادیه که به دنبال رهام رهبری خواه وارد ایران شده.

سربازرس؟ کانر پلیس بود؟ چرا انقدر امروز من شوکه می شدم؟ کانر شروع به صحبت کرد و آریا برای قاضی ترجمه کرد:

کانر - کاخ باکینگهام از ایران درخواست داره این مجرم رو دستگیر کنن تا به سزای اعمالش برسه. این مرد یک خطر برای اعضای خانواده ی سلطنتی محسوب می شه و اگر شما آزادش کنین مامورین اینترپل و من اقدام به دستگیریش می کنیم و به انگلستان منتقل می شه تا اون جا محاکمه بشه... و البته این مرد بود که حسام رستگار رو تهدید کرد و من منابع موثق دارم و همه رو به محضر دادگاه نشون خواهم داد.

دادستان پرونده ای رو که کانر بهش داد به قاضی سپرد. بیشتر از نیم ساعت قاضی درگیر مدارکی بود که کانر آورده بود و بالاخره بعد از یک ساعت تحمل فضای پراالتهاب بالاخره قاضی حکم رو داد. حبس ابد... نفس عمیقی کشیدم و دست حسام رو توی دستم گرفتم. بالاخره تموم شده بود.

\*\*\*\*

- حانیه بیا دیگه. اذیت نکن...

- جان افرا حال سفر ندارم.

- من این حرفا حالیم نیست. حسام می خواد برای هواپیما بلیط بگیره. برای تو هم می گیره.

- افرا....

با حرص گفتم - با عرض معذرت ولی افرا و مرض... باید بیای. وقتی ساعتش مشخص شد بهت زنگ می زنم.

گوشی رو که قطع کردم رفتم سراغ پوریا که داشت پدر کامپیوتر رو درمیاورد. رفتم کنارش و ایستادم.

- پوریا لپ تاپ سوخت.

بدون این که نگاهش رو از روی صفحه برداره گفتم - دو دقیقه ی دیگه مامان...

سری تکون دادم و کنارش نشستم. دو دقیقه بعد گفتم - دو دقیقه تموم شد.

لپ تاپ رو کناری گذاشت و گفتم - مامان...

- جان مامان...

- آخه دو ساعت کمه. همه ی بچه ها روزی شش ساعت بازی می کنن.

سعی کردم ذهنش رو منحرف کنم - دلت می خواد برای تابستون کلاس بری؟

سرش رو تکون داد و گفتم - بله... دلم می خواد کلاس شنا برم و کلاس... کلاس...



دیدم به نتیجه ای نرسید گفتم - می خوامی کلاس زبان ثبت نام کنی. انگلیسی یاد بگیری؟

کمی فکر کرد و گفت - زبان؟ باشه...

یه فکری کردم و گفتم - خودمم تو خونه بهت ویولون یاد می دم. چطوره؟

کاملا ذهنش رو از کامپیوتر و بازی کامپیوتری پرت کردم. تو چشمات نگاه کردم - الان می خوامی شروع کنیم؟

- ویولون؟

- آره...

برق چشمات نشون می داد کاملاً راضیه. ویولونم رو از توی کیفش درآوردم و خواستم بدم دست پوریا که گفت.

- مامان اول شما یه آهنگ بزنین بعدش بهم یاد بدین!

چشمم رو بستم و شروع به نواختن کردم. وقتی تموم شد ویولون رو به دستش دادم و کمکش کردم درست بگیرتش. چند دقیقه با دستای پوریا نواختم تا شور رو در درونش بیدار کنم تا بعداً باهاش تخصصی تر کار می کردم. نمی دونم چقدر گذشت اما حسام هم وارد شد و با ورودش صدای ویولون رو شنید. نمی خواستم تمرکزی رو که پوریا تازه به دست آورده بود رو به هم بزیم برای همین متوقفش نکردم. با این که خودش نمی زد اما همین که دستش آرشه رو گرفته بود می دونم که توی اون لحظه براش کافی بود. خودمم قبلاً این حس رو تجربه کرده بودم. حسام هم وضعیت رو مطمئنم درک کرده بود چون جلو نمیومد. وقتی تمومش کردم لبخند رضایت روی لب های پوریا، بهترین مزدم بود. از جام بلند شدم و با حسام به اتاقمون رفتم. قبل از این که در اتاق رو ببندم صدای گوش خراش ویولون بلند شد. خنده م گرفت و در رو بستم.

حسام کتش رو درآورده بود. رفت جلوی آینه تا کراواتش رو باز کنه که رفتم کنارش و خواستم که خودم کراواتش رو باز کنم. با لبخند بدون این که چیزی بگه تو چشمم زل زد. کراواتش رو باز کردم و آرام روی تخت گذاشتم. حسام آرام گفت:

- دختر جون این کارا، کار دستت می ده ها.

روی تخت نشستم - جاش این جاست که بگم مگه ما پوریا رو از تو گوگل دانلود کردیم؟ خب کار دستم که دادی...

با صدای آرامی زد زیر خنده چون اتاق پوریا دقیقاً کنار اتاقمون بود:

- منحرف... منظورم این نبود.

شونه هام رو بالا انداختم - حالا هرچی....

نگاهی به ساعت انداختم. سه بعد از ظهر بود. روی تخت دراز کشیدم - چقدر خوابم میاد...

- دیشب کم خوابیدی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم- مگه تو گذاشتی من دیشب بخوابم؟

همون طور که لباساش رو عوض می کرد گفت- منم که پا به پات بیدار بودم که...

خودش خنده ش گرفت. روی تخت نشست و گفت:

- شام چی داریم؟

خیره نگاهش کردم- از الان، شام؟

لبخند گوش تا گوش زد- این چند روزه بد عادتت کردی.

با خبثت گفتم- پس سعی کن عادت نکنی چون امشب رو الان حال غذا درست کردن ندارم. تشریف می بریم بیرون.

حانیه شال و مانتوش رو درآورد و روی آویز در، آویزون کرد. بعد به طرف من که روی تخت نشسته بودم برگشت:

- حالا چرا با هواپیما می خواین برین؟

ادایی درآوردم- داداشتون اعتقاد دارن که بنده توان تحمل مسافرت طولانی رو فعلا ندارم.

لبخندی روی لباش نشست- داداش بنده، داره زن داداشم رو خیلی لوس می کنه ها...

صدای حسام که در ورودی رو باز کرده بود و تازه از سر کارش برگشته بود بلند شد:

- زن داداشت ناز داره باید نازش رو خرید.

حانیه بلند گفت- خوش به حالش... ما که از این نازکشا نداریم...

خندیدم و خواستم بهش بگم که آریا هم با حسام اومده اما یهو در رو باز کرد و رفت بیرون. یهو جیغ بنفشی کشید و خودشو پرت کرد توی اتاق. از خنده روی تخت ولو شدم. با حرص پرید روی تخت و بالش رو برداشت و شروع به زدند کرد.

- کوفت... خیلی خری افرا. آبروم رفت...

منم بالش حسام رو برداشتم و زدمش. صدای جیغ اون و خنده ی من حسامو کشید تو اتاق. با دیدن ما با تعجب گفت:

- چتونه...؟

حانیه با ناله ای که کمی الکی سوز هم بهش داده بود گفت:

- دیدی آبروم رفت داداش؟ این افرا می دونست و نگفت...

همون جوری که روی تخت دراز کشیده بودم و می خندیدم، منقطع گفتم:

- به... خدا... می خواستم بگم... یهو... رفتی بیرون.

حانیه دوباره حرصش گرفت و بالش رو به بدنم کوبید. جیغ کوتاهی کشیدم:

- نکن روانی.

حسام، حانیه رو ازم دور کرد- حالا عیبی نداره. اون بدبختم که سرش پایین بود اصلا ندیدت. بچه بازی رو بس کنین بیاین اونور...

و بیرون رفت. حانیه یه تونیک از توی کمد من بیرون کشید و جلوی خودش گرفت:

- بهم میاد؟

نگاهی بهش کردم- به رنگ پوستت نمیاد. یه تونیک سفید دارم اونو بپوش.

برداشت و پوشید. یه شال سفید هم رنگش بهش دادم. خودم لباس آستین کوتاهم رو با یه آستین بلند عوض کردم و شالم رو انداختم روی سرم و با حانیه به پذیرایی رفتیم. سلام کردم و رفتم توی آشپزخونه تا چایی رو بذارم دم بکشه. حسامو صدا کردم و گفتم:

- نیم ساعت دیگه برو دنبال پوریا. آخرین امتحانش رو امروز می ده.

- الان خرداده؟

خندیدم- قبلا انقدر حواس پرت نبودى ها....

بعد آروم گفتم- برو توی پذیرایی حانیه و آریا رو تنها نذار.

حسام هم آروم گفت- بذار تنها باشن شاید خدا زد پس کله ی آریا و خواست حانیه رو بگیره از این بی شوهری نجاتش بده. فوق لیسانسش رو هم که گرفت دیگه چه بهانه ای داره؟

حانیه سه سال از من کوچکتر بود، فوق لیسانس صنایع داشت و خواستگارا گهگاهی در خونه شون رو می زدن اما بهانه ش همه ش ادامه ی تحصیل بود. دوتایی شروع به خندیدن کردیم. می دونستم داره شوخی می کنه اما گفتم:

- آخ اگه حانیه این حرفتو بشنوه سرت رو می ذاره رو سینه ت... برو دیگه الان منم میام.

حسام خندید. خواست از آشپزخونه بیرون بره که یه دفعه دستش رو روی سرش گذاشت و روی زمین نشست. سینی چایی از دستم افتاد.

- حسام...

به طرفش دویدم. سرم رو بالا گرفتم و آریا رو دیدم که کنار حسام زانو زد. حانیه زمزمه کرد:

- چی شده؟

صدای حسام انگار از ته چاه در میومد - یهو همه جا سیاه شد...

آریا - الان می بینی؟

حسام سر تکون داد - آره...

از جام بلند شدم - می رم زنگ بزنم از دکتر نجفی وقت بگیرم.

حسام - دکتر نجفی واسه ی چی؟

دکتر نجفی، فوق تخصص مغز و اعصاب بود و تومور بدخیم مامان رو با موفقیت عمل کرده بود:

- واسه ی این که یه آدم سالم الکی چشمش سیاهی نمی ره. توی این هفته سومین بارته... فکر کن توی ماشین باشی و با سرعت داری تو اتوبان رانندگی می کنی، چشمات سیاهی بره، اون موقع مطمئنی زنده بمونی؟

حسام دستم رو پس زد - ول کن چیزیم نیست...

لحن تندش آزارم داد اما نخواستم جلوی آریا و حانیه چیزی بگم. عقب کشیدم و گفتم:

- باشه... سرگرد شما و حانیه برین من الان چایی می ریزم و میام.

آریا به زمین اشاره کرد - الان اونجا پر شیشه خورده ست.

- تمیزشون می کنم.

آریا خواست کمک کنه اما با اصرار بالاخره راضی ش کردم برگرده توی پذیرایی. بدون این که به حسام نگاه کنم خم شدم و شیشه های شکسته رو روی سینی گذاشتم و وقتی تموم شدن همه رو توی سطل آشغال خالی کردم. تو تمام اون مدت حسام روی صندلی اپن نشسته بود و داشت نگاهم می کرد. دوباره چایی ریختم و خواستم سینی رو بردارم که حسام از پشت بغلم کرد. با عصبانیتی که از صدام مشخص بود گفتم:

- نکن حسام.

زیر گوشم زمزمه کرد - خانمم...

با دندونایی که روی هم فشرده شده بود گفتم - الان نمی خوام صداتو بشنوم. ولم کن.

حلقه ی دستاش رو تنگ تر کرد. ناخونام رو توی دستش فرو کردم. آخی گفت و با یه حرکت منو برگردوند و با یه دستش دستام رو به هم قفل کرد و با دست دیگه ش کمرم رو گرفت. زل زدم تو چشماش و با صدایی که سعی می کردم کنترلش کنم گفتم:

- حسام نمی فهمی ولم کن یعنی چی؟

- منو ببخش...

- الان حتی نمی خوام بهت فکر کنم چه برسه به این که ببخشم. ول کن برم. زشته، مهمون داریم.

دستش رو آرام از دور کمرم برداشت و آرام تر از اون دستام رو ول کرد. قبل از این که برم نگاهش کردم. چرا حس کردم ناراحت به نظر می رسید؟

- چیزی شده؟

سرش رو به طرفین تکون داد - نه...

شونه ای بالا انداختم و از آشپزخونه بیرون رفتم. حانیه و آریا مشغول حرف زدن بودند و لبخندی روی لب های هردوشون بود. چه جالب می شد اگر این دو تا ازدواج می کردن! در حالی که سینی چایی رو توی دستام گرفته بودم به طرفشون رفتم و با لبخندی که چاشنی حرکاتم کرده بودم بهشون تعارف کردم و بعد کنار حانیه نشستم. سفید بهش میومد. پوستش رو درخشنده تر کرده بود. یاد سوتی ش افتادم و خنده م گرفتم. فکر کنم حانیه منظورم رو گرفت چون سقلمه ای بهم زد و با حرص آرام گفتم:

- مرض...

حانیه - جدا می خوام این کار رو بکنی؟

سرم رو تکون دادم - آره... از مشهد که برگشتیم حتما می رم دنبالش. شاید به یه جایی رسیدم.

- اخه از اون موقع نزدیک پنج ساله که می گذره.

- ببین من فقط یادمه که دکتر بهم گفت نمی تونی حامله بشی. شاید توی این سال ها این علم لعنتی یه پیشرفتی کرده باشه... نشد هم نشد. حسام قبلا گفته یه بچه کافیه.

- به نظر خودت کافیه؟

خندیدم - من نوجوون بودم دوست داشتم دو تا دختر داشته باشم و یه پسر.

سکوت بینمون برقرار شد. نمی دونم حانیه به چی فکر می کرد اما خودم به آرزو های از دست رفته م فکر می کردم. بعد از چند دقیقه حانیه پرسید:

- راستی آریا هم میاد؟

ابروهام پرید بالا- جانم؟ چه زود صمیمی شدین...

ادایی در آورد و گفت- برو بابا... جلو خودش همه ش می گم سرگرد. بیچاره رو به فغان آوردم. اون بهم می گه حانیه خانم من مثلا می گم جناب سرگرد... بفرمایید میوه.

زدم زیر خنده- بیچاره.

خودشم خنده ش گرفت- والا... بعد برگشته می گه من اگر استعفا بدم شما راضی می شین منو به اسم خودم صدا کنین؟

- تو چی گفتی؟

- هیچی دیگه. منم خوشحال و خندان برگشتم گفتم اون وقت بهتون می گم سرگرد سابق.

قهقهه زدم- بیچاره از دست تو توی این سفر چی قراره بکشه.

زود نتیجه گرفت- پس میاد؟

خنده م گرفت- آره... امشب که رفت خونه ش. فردا توی فرودگاه می بینیمش.

- حسام رفت برسونتش؟

- نه بابا ماشین داره خودش... داداشت چند وقته سیگاری شده رفته توی حیاط سیگار بکشه.

با چشمای گرد شده گفت- دروغ می گی. حسام؟ سیگاری شده؟

- اصلا یه چند روزیه حس می کنم یه اتفاقی افتاده و بهم نمی گه.

حانیه با نگرانی گفت- نکنه دوباره یکی تهدیدش کرده.

- نه اگه اونجوری بود حتما بهم می گفت.

شونه م رو بالا انداختم و به ساعت نگاه کردم:

- اوه اوه یک شد... بریم بخوابیم فردا نه باید فرودگاه باشیم. من پوریا رو بتونم به موقع از خواب بیدار کنم خوبه.

حانیه رفت توی اتاق مهمان و منم بعد از این که تاپ و شلوارک مشکی رنگم رو تنم کردم روی تخت دراز کشیدم. آباژور کنار تخت رو روشن کردم و منتظر شدم تا حسام بیاد. نیم ساعتی گذشت که در اتاق به آرومی باز شد و حسام داخل شد. چون چشمم رو بسته بودم فکر کرد که خوابیدم. حس کردم که اومد کنارم. آباژور رو خاموش کرد و خیلی نرم گونه م رو بوسید. زیر لب چیزی رو زمزمه کرد که متوجه نشدم چی گفت. از کنارم بلند شد و دقیقه ای بعد کنارم

دراز کشید. چند بار روی تخت جا به جا شد. می دونستم خوابش نمی بره. دستش رو زیر کمرم برد و به آرومی منو توی آغوشش برد. صورتش رو توی موهام فرو کرد و چند بار نفس عمیق کشید. تماس با بالاتنه ی گرم و برهنه ش دمای بدن منو هم بالا برده بود. زیر گوشم گفت:

- هنوز اونقدر بازیگر خوبی نشدی که نفهمم بیداری.

دلگیر بودم برای همین چیزی نگفتم.

- منو نمی بخشی؟

جوابش فعلا سکوت بود. باید تنبیه می شد. آهی کشید.

- می رسد روزی که بی من روزها را سر کنی / می رسد روزی که مرگ عشق را باور کنی

می رسد روزی که تنها در کنار عکس من / خاطرات رفته ام را مو به مو از بر کنی

شعرش بدجوری کنایه آمیز بود. توی جام چرخیدم و گفتم - یعنی چی؟

خندید - دیدی بیداری!

- این شعره چی بود؟

تو سایه روشن مهتاب صورتش رو می دیدم. موهای لختش روی پیشونی ش ریخته بود. با دستش موهاش رو کنار زد و گفت:

- همینجوری خوندمش چرا خودتو آزار می دی؟

تو چشمات زل زدم. نگاهش رو دزدید - این جوری نگاهم نکن.

- حسام...

- جانم...

- حرف بزن.

- حرفی رو که تو می خوای ندارم بزنم.

- تو یه چیزیت هست...

با خنده گفت - راه حل های روانشناسانه ت روی من یکی جواب نمی ده خانم. برو آپدیت کن خودتو...

زبونمو درآوردم و گفتم - من با ورزش های پایین تر هم از پس ابرکامپیوتری مثل تو برمیام.

بی صدا شروع به خندیدن کرد- اون که صد در صد...

- پس حرف بزن...

- هیچ چیزی برای گفتن وجود نداره... جز...

با کنجکاوی گفتم- جز چی؟

زمزمه کرد- جز این...

و بوسه ی طولانی روی لب هام زد.

سرم رو عقب بردم- حسام...

توی گوشم زمزمه کرد:

- منو به حال من رها نکن، تو هم به مرز این جنون برس / اگه هنوزم عاشق منی، خودت به داد هر دومون برس

توی آغوشش فرو رفتم. حلقه ی دستش رو دور کمرم محکم تر کرد. حسام حرف می زد و من سکوت کرده بودم.

- می دونی وقتی دکتر ازت ناامید شده بود چه بلایی سرم اومد؟

من از تصور نبودنت رو شونه ی تو گریه می کنم / منی که دل بریدم از همه، ببین برای تو چه می کنم

همیشه بعد از طلاق سعی می کردم بهت فکر نکنم. فکر نکنم که کی رو از دست دادم. همیشه دور و برت بودم و سعی

می کردم بهت فکر نکنم... آخه می ترسیدم دوباره بخوامت و تو منو نخوای...

تمام عمر رد شدم ازت، ببین کجا شدم اسیر تو / به پشت سر نگاه نمی کنم که برنگردم از مسیر تو

حتی اگر یه روز هم نبودم بدون همیشه دنبال آرامش کنار تو هستم.

به حد مرگ می پرستم ولی برای عشق تو کمه / خودت به من بگو بهشت تو کجای این همه جهنمه

چشمام رو بستم. حسام زمزمه کرد:

- وقتی نیکول زنگ زد و اون حرفا رو زد... دقیقا روزی بود که من یه اتفاق بد رو تو مرکز تحقیقات گذرونده بودم. نمی

خوام از خودم دفاع کنم اما... حرفاش دیوونه م کرد. فقط پوریا رو بردم پیش حانیه و برگشتم خونه. اول از خودم می

پرسیدم چرا افراین کار رو کرده. بعد با خودم گفتم اون موقع تو انگلیس بچه بوده... نفهمیده، عیبی نداره. ولی چرا

بهم نگفت؟ چرا نگفت... منو گذاشت توی یه برزخ با تمام اون سوالایی که ذهنم رو مشغول کرده بود. بعد از مدت ها

رفتم سراغ مشروب. تا جایی که تونستم خوردم. تا جایی که شد خوردم. وقتی اومدی همه چیز مثل یه آوار روی سرم

هوار شد. انگار تازه اون حرفا داشت تاثیر خودش رو می داشت. انگار تازه معنی شون رو فهمیده بودم. یه حقیقت به

این مهمی... اون لحظه فکرم زایل شده بود. خودمو یه احمق می دونستم که فریب خورده بودم. برای یه مرد این



موضوع خیلی مهمه... نه نفس موضوع، این که کسی بهش دروغ به این بزرگی بگه و این که اونی که این دروغ رو می گه شریک زندگی ش باشه. کسی که اگر با گوشای خودش نمی شنید همسرش... که امکان نداشت باور کنه... حالا تمام کاخی که از اون ساخته بود خراب شد. نمی خوام بگم ارزشت رو به چیزی مثل این موضوع تعیین می کنه اما... اما دیوونه شدم و عاقبتش شد اونی که یادته و نمی خوام چیزی در موردش بگم. وقتی درخواست طلاق دادی فکر کردم. کاری رو که باید بعد از شنیدن نیکول می کردم رو سه هفته بعد کردم. فکر کردم و دیدم بهتره از هم دور بشیم. اون لحظه اعتراف می کنم به پوریا فکر نمی کردم که ممکنه په ضربه ای از طلاق ما ببینه، به خودم و خودت فکر می کردم. به این که هر دومون نیاز به زمان داریم. اما مطمئن بودم که اون زمان ازم متنفر شده بودی و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم. و وقتی با اون پیرمرد آشنا شدم... مسیر انتخابی م کاملا عوض شد. دوباره با خدا آشتی کردم... وقتی ببینش می فهمی چی بهت می گم...

- پوریا، مامان بلند شو... می خوام بریم.

انقدر گیج خواب بود که اصلا صدامو نمی شنید. از اتاق بیرون رفتم و به حسام که داشت لباسش رو تنش می کرد گفتم:

- فکر کنم پوریا رو باید بغل کنی و ببری.

حسام سرش رو تکون داد- یه نیم ساعت این جوریه... تا اونجا بیدار می شه. چمدون رو آماده کردی؟

سر تکون دادم- آره...

و حانیه هم حاضر شده بود. وقتی از اتاق بیرون اومد حسام ساکش رو از دستش گرفت و با چمدونمون پایین رفت. حانیه هم باهاش رفت. حسام بعد از دو دقیقه برگشت و رفت توی اتاق پوریا و بغلش کرد. ازم پرسید:

- همه چی رو چک کردی؟ شیر گاز و آب و...

- آره... بریم.

در رو قفل کردم و بیرون اومدیم. آژانس هم اومده بود. وقتی رسیدیم آریا منتظرمون بود. بعد از چهار ساعت انتظار بالاخره توی هواپیما نشستیم و هواپیما **take off** کرد. پوریا که بیدار شده بود کنار حسام نشسته بود و من و حانیه هم کنار هم. آریا جلوی صندلی حانیه بود و با یکی از مسئولین امنیت پرواز صحبت می کرد.

آروم به حانیه گفتم- بهش مرخصی دادن؟

- به کی؟

- آریا دیگه...

- آهان... گفت خود مافوقش اصرار کرده که بره مرخصی. اون بانده رو انگار دستگیر کردن. همونی که باعث تمام این قضا یا شده بود.

با خوشحالی لبخندی زد - خدا رو شکر...

\*\*\*

- خوش به حال شما خراسونی ها که هم جوار امام رضا (ع) هستین. که خدا انشاءالله توفیق بهتون بده بیشتر زائر حضرت رضا (ع) بشین. آقا این امام رضا خیلی عجیبه، امام رئوفیه. آقا هر کی خونه می خواد، زن می خواد، بچه می خواد، پول می خواد، کار می خواد، ماشین می خواد، مکه می خواد... امام رضا... خب امام رضا بخیل نیست. ندار هم نیست... امامه. بله... درست دعا کن. یکی می گفت رفتم خدمت حضرت رضا گفتم امام رضا انقدر به من پول بده که من وقت نکنم بشمارم. می گفت دعای مستجاب شد. حالا شدم مامور شمارش پول توی بانک. یادم رفت بگم پول مال خودم باشه. خب درست دعا کن آقا...

همونجور که داشتم می خندیدم دست حسامو توی دستم گرفتم و با خنده گفتم:

- یاد بگیر... درست دعا کن.

نگاهم رو از سخنران گرفتم که داشت حرف می زد.

- کسی که قرآن دارد غم ندارد و کسی که عترت دارد تو مسائل فهمی قرآن گیر و گور ندارد. ما شیعه ها خیلی گردن کلفتیم و خودمون قدر خودمونو نمی دونیم. زیر این آسمون گردن کلفت تر از شیعه وجود نداره. یهودی ها دو تا الگو دارن. یه موسی دارن و یه هارون. مسیحی ها دو تا الگو دارن... یه عیسی دارن و یه مریم. اما شیعه چی؟ برای بچه های شیرخواره علی اصغر دارد. برای بچه های دو سه ساله رقیه دارد. برای بچه های زیر ده سال سکینه دارد. برای نوجوون ها قاسم دارد. برای جوون ها علی اکبر دارد. برای خواهر ها زینب دارد. برای مادرها فاطمه دارد. برای مادر بزرگ ها خدیجه دارد. برای عمو ها و دایی ها ابوالفضل دارد. برای بابا ها حسین دارد. برای پدر بزرگ ها علی دارد. ما بی کس و کار نیستیم. مایی که قرآن داریم و عترت...

سرم رو روی شونه ی حسام گذاشتم و چشمام رو بستم. خوشبخت بودم... به معنای واقعی. پسر من رو داشتم. شوهر من رو داشتم. زندگی من رو داشتم. دیگه چی می خواستم؟ بعد از چند دقیقه دوباره گوشم رو به سخنران دادم که موضوع صحبتش عوض شده بود.

- جوونا فکر می کنن با نامه فدایت شوم و با تلفن و با دنبالش راه بیفتیم و با دو سال دنبال دبیرستانش باشیم و دم چهارراه معطلش بشیم و با هزار دوز و کلک بخوایم دلش رو به دست بیاریم کار درست می شه. آقاییون قرآن می گه: "والعاقبه للمتقین". اگه خودت می خوای کارت رو درست کنی خدا میاد افسارت رو می اندازه گردنت می گه درست کن... درست کن اگه خودت می تونی. بسم الله...

نگاهم به آریا افتاد که لبخندی روی لب هاش نشسته بود. نمی دونم داشت به چی فکر می کرد. حسام زیر گوشم گفت:

- بعد از سخنرانی می خوام ببرمت پیش سید...

- سید؟

- همون پیرمردی که بهت معرفی ش کردم. حاج سید علی موسوی... همه صدایش می کنن سید...

- الان تو مشهد چکار می کنه؟

- جزو خادماست. البته امروز گویا نیومده حرم.

- مگه خونشو می دونی کجاست؟

سرش رو تکون داد- آره می دونم...

بعد از اتمام سخنرانی بلند شدم و به حسام گفتم:

- من برم یه بار دیگه تو حرم. پوریا رو به آریا و هانیه بسپر...

حسام به شوخی گفت- دل بکن...

لبخندی زدم- از امام رضا؟ از اون حرفا می زنی ها... حالا حالاها کارش دارم.

رفتم داخل حرم. شلوغ بود اما جمعیت رو نمی خواستم که ببینم. نمی دونم چجوری از بین اون همه آدم دستم به ضریح رسید. زیر لب گفتم:

- هر چی بگم همه ش خواسته ست. پرویبه بخوام خواسته هام رو به زبون بیارم. یا امام خودت بهتر از همه می دونی...

دوست نداشتم توی ملاعام گریه کنم. لبم رو گاز گرفتم و به سختی از ضریح فاصله گرفتم.

\*\*\*\*

حسام به طرف در یه خونه ی قدیمی رفت و کلونش رو زد. حتی آیفون هم نداشت. چند دقیقه بعد در به آرومی باز شد و چهره ی پیرمردی که قطعا همون سید بود، نمایان شد. با دیدن حسام چهره ش باز شد و با لبخند سلام داد و بعد به من نگاه کرد. حسام در کمال تعجب من سریع خم شد و بدون این که به سید مهلت بده سریع دستش رو بوسید. رنجش رو توی نگاهش دیدم که حسام با همون لبخند همیشگی ش اون رنجش رو از بین برد. تو چشماتش پدری رو می دیدم. بهش سلام کردم و با همون لبخندش جوابم رو داد و تعارفمون کرد که به خونه ش بریم.

خونه که نبود. دو تا اتاق بود که نصف اتاق من توی خونه م هم نبود. از خودم خجالت کشیدم وقتی سید گفت:

- بفرمایید تو... با خونه ی خودتون قابل مقایسه نیست اما کلبه ی درویشیه...

یه نفر مثل من توی اون همه نعمت و انقدر ناشکر، و یه نفر هم مثل سید... ربع ساعت بعد توی اتاق نشسته بودیم و چای خوشرنگی رو که پیرمرد برامون ریخته بود رو می نوشیدیم. چای خوش عطری بود. تا نیمه چایی م رو خوردم و گذاشتمش روی زمین. سید به حسام گفت:

- پس بالاخره ازدواج کردین؟

- بله سید... خدا رو شکر که قبول کرد...

سید لبخندی زد- طلاق عرش خدا رو می لرزونه... مخصوصا شما که دو تا بچه داشتین.

آروم گفتم- شما نمی دونین ما چه زجری کشیدیم... هر دومون.

- منم رنج جدایی رو چشیدم.

با تعجب نگاهش کردم- چطور؟

به پشتی قرمز رنگش تکیه داد- حوصله ت سر می ره...

سرم رو تکون دادم- نه اصلا... اگر برای خودتون ناراحت کننده ست...

- اینو یه بار برای حسام گفتم. برای شما هم می گم. جای نوه ی نداشتمی... من پنجاه و پنج سال پیش با یه فرشته ازدواج کردم. اسمش فاطمه بود. سید بود... دختر عموم بود. فرشته که می گم به معنای واقعی فرشته بود. اما سر زارفت... رفت و منو با یه دو قلو جا گذاشت. ما با عشق ازدواج نکردیم. ولی با عشق ادامه دادیم. چون سعی کردیم همو بفهمیم. همدیگه رو همه جا حمایت کنیم. مرد هم به حمایت همسرش نیاز داره. مرد باید به عشق دیدن زنش سعی کنه زودتر به خونه ش برگرده. دلش پر بکشه پیش زنش... زن کانون خانواده رو حفظ می کنه. زن چراغ خونه رو روشن نگه می داره. شوهرش رو بفهمه. همراهش باشه... همه جا و همیشه. چون مرد هم به زنش تکیه می کنه. فاطمه ی من رفت و تنهام گذاشت. با بچه هام ادامه دادم اما یکی شون خلف در نیومد. پسر من رضا خلف نشد... کمرم رو شکست وقتی شنیدم از تزریق زیاد سنکپ کرده. دخترم رو که به یاد مادرش اسمش رو فاطمه گذاشته بودم ازدواج کرد اما یه روز با شوهرش توی جاده تصادف می کنن و هر دو جا به جا می میرن.

سید قطره اشکی رو که گوشه ی چشمش بود پاک کرد.

- تنها شدم و همه چیزم رو از دست دادم. تقریبا سه سال بعد از مرگ دخترم حسام رو دیدم. کنار خیابون و ایستاده بودم و منتظر ماشین بودم تا برم خونه م. خونه م رو حسام دیده بود. یه اتاق که خدا رو شکر همون هم بود... اگر نبود من آواره بودم. حسام منو تا خونه رسوند. تقریبا یه هفته پشت سر هم بهم سر می زد تا بالاخره شروع به صحبت کرد

و از زندگی ش گفت. از تمام اتفاقاتی که برایش افتاده. منم سعی کردم تا جایی که می توانستم باهاش حرف زدم. شما دو تا باید هم دیگه رو بفهمین تا بتونین کنار هم ادامه بدین....

\*\*\*

حسام دوباره چشماش سیاهی رفت و این بار شانس نیاورد و وقتی که تعادلش رو از دست داد سرش محکم به گوشه ی میز خورد. من که هل کرده بودم هر کاری کردم نتونستم حسام رو که بیهوش شده بود تکون بدم برای همین با آوید تماس گرفتم. آوید به سرعت خودش رو رسوند و حسام رو با کمک امید که باهاش اومده بود بردن بیمارستان. با حانیه تماس گرفتم و ازش خواستم بره دنبال پوریا که کلاس شنا رفته بود. حسام هنوز به هوش نیومده بود و من داشتم از نگرانی می مردم. دکتر گفت که از سرش سی تی اسکن بگیرن. کنار تختش نشسته بودم و داشتم به سرمش زل زده بودم که دستم رو گرفت. بالاخره به هوش اومد.

بی اختیار گونه ش رو بوسیدم. لبخندی زد و گفت:

- چی شد؟

- یادت نمیداد؟

- یادمه همه جا سیاه شد...

انگشتای دستش رو تک تک نوازش کردم - گفتم که کار دستت می ده.

نفس عمیقی کشید - کی مرخص می شم؟

- هر وقت دکتر سی تی اسکن سرت رو ببینه.

با بهت گفت - چی؟

با بی گناهی گفتم - دکتر گفت.

نیم خیز شد - لازم نکرده. همین الان بریم...

اخم کردم و دستم رو روی قفسه ی سینه ش گذاشتم - حسام این دست تو نیست.

دستم رو کنار زد و روی تخت نشست - اتفاقا این یه مورد دست منه.

تقه ای به در خورد و دکتر به همراه حمید وارد شد.

دکتر - ولی این مورد دست منه جوون...

حسام چیزی نگفت. به عکسی که توی دست دکتر بود زل زده بود. دکتر که مرد میانسالی بود ادامه داد:

- تو بیشتر از شش ساعت بیهوش بودی و الان دیگه من تعیین می کنم که باید بستری بشی.

پرسیدم - مگه چی شده؟

دکتر بهم نگاه کرد - شما نمی دونی؟

سرم رو به علامت نفی تکون دادم - نه...

دکتر کمی مکث کرد و گفت - خب... شما یه چند لحظه بیرون باش.

اخمام کم کم رفت توی هم - یعنی چی؟ آقای دکتر من همسر ایشونم و هر چیزی که باشه...

حمید با صدای خفه ای وسط حرفم پرید - افرا شما یه لحظه برو بیرون.

دیگه بقیه ی حرفم رو یادم رفت. این چه مسئله ای بود که حمید از من می خواست نباشم؟

آروم از اتاق بیرون رفتم. به در اتاق تکیه دادم. صداشون نمیومد. دو ساعتی صبر کردم اما دیگه طاقت نیاوردم. باید می فهمیدم چه خبره. یه ضربه به در زدم و وارد شدم.

هر سه نفر به من نگاه کردن. نگاه حسام غریب بود و نگاه حمید غمگین.

دستام رو بالا بردم - خیلی ببخشید ولی من باید بدونم چی به چیه. هر کاری هم بکنین من بیرون برو نیستم.

دکتر گفت - مطمئنی؟

- آره...

دکتر خیلی رک گفت - یه تومور تقریبا بدخیم توی سر همسر شما هست.

انعکاس کلمه ی تومور توی سرم خیلی بیشتر از حد توانم تکرار می شد اما خودمو زدم به اون راه.

- خب...

دکتر که از واکنش من متعجب بود ادامه داد.

- اگر عمل نشه ممکنه باعث از بین رفتن بعضی سلول های عصبی در مغز بشه و ابتدا حسام رو فلج می کنه و بعد می کشتش...

لرزش دستم رو حس می کردم اما به روی خودم نیاوردم:

- خب عملش کنین...

دکتر نفسش رو فوت کرد- مسئله همینجاست. من با دکتر حسام صحبت کردم. اونم نظر منو داره که قبلا به خود حسام هم گفته... اگر عمل بشه امکان زنده موندش فقط سی درصده. احتمال این که زیر همون عمل فلج بشه هم زیاده... و غیر از اون، اینکه این عمل توی ایران امکان پذیر نیست.

سعی کردم لرزش صدام رو مخفی کنم.

- بیماری توی شرایط حسام بوده که عمل کرده باشه و زنده بمونه؟

دکتر به علامت مثبت سر تکون داد. نفس عمیقی کشیدم:

- بهترین جا برای این عمل کجاست؟

- آمریکا...

لبخند زد- خب مشکل چیه؟ می تونیم بریم آمریکا و عملش کنیم...

- مشکل اساسی اینه که خودش نمی خواد.

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا نگم خیلی غلط می کنه. با عصبانیت به حسام که حالا اخماش تو هم رفته بود گفتم:

- مگه دست خودته؟

جوابم رو نداد. از دکتر و حمید خواستم برای چند لحظه برن بیرون. وقتی در رو پشت سرشون بستم برگشتم سمت حسام و گفتم:

- تو دیوونه شدی؟

به سقف چشم دوخته بود- انتخاب با توه... بمیرم یا فلج بشم؟ کدومش بهتره؟

- چرا مزخرف می گی؟

- مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟

- هر چی اون گفت همه ش احتمالاته... بعدشم تو چرا هیچی از این قضیه به من نگفتی؟

پوفی کرد و چیزی نگفت. حرصم گرفت.

- وای حسام دلم می خواد خفه ت کنم.

با تعجب نگاهم کرد- چرا؟

شروع کردم به راه رفتن- یعنی به این زودی جا زدی؟ اصلازت انتظار نداشتم. حسام کسی که با خدا آشتی می کنه ناامید نباید بشه. اینا ساده ترین چیزاییه که باید بدونی. اگر قرار بود ناامید بشی پس چرا از برگشتن من از کما توی

اون سه ماه ناامید نشدی؟ چرا از خوب شدن پاهای من ناامید نشدی؟ چرا همه ی ما خدا رو یادمون می ره ؟ چرا فکر می کنیم تا به اتفاق بد برامون افتاد همه چی تمومه؟ مگه خدا نعوذ بالله مرده؟ پس نقشش این وسط چیه؟ تو به من بگو. خدا چکاره ست پس؟ تو چرا جای خدا تصمیم می گیری؟ اگه خودت نمی خواهی خوب بشی بحثش جداست... ولی به خداوندی خدا اگر بخواهی ناامید بشی خودم می کشمت...

آروم گفت- با خودم فکر می کنم اگر فلج بشم سربارتون می شم...

عصبی رفتم کنارش و دستش رو محکم گرفتم- آخه لعنتی وقتی می گم دلم می خواد بکشمت ناراحت می شی. اولاً تو شوهرمی... هر اتفاقی برات بیفته وظیفه ی منه که ساپورتت کنم همونطور که اگر من چیزیم بشه تو باید این کارو بکنی. ثانیاً من دوستت دارم... همون طور که تو منو دوست داری. ثالثاً من داشتم واست قصه ی حسین کرد شبستری می خوندم؟ می گم ناامید نشو.

تقریباً دو ماه از وقتی که سید رو دیده بودیم می گذشت که این اتفاق افتاده بود. سعی کردم امید از دست رفته ی حسام رو برگردونم. کارای خروجش از ایران خیلی سخت بود. به خاطر شغلش اجازه نمی دادن که از ایران خارج بشه و باید این اتفاق می افتاد. چیزی که مسئولش رو نگران کرده بود کشوری بود که باید به اون می رفت. آمریکا آخرین کشوری بود که به کسی مثل حسام باید گذرش به اون می افتاد ولی حسام مجبور بود. فقط توی آمریکا امکان این عمل بود و من به هیچ وجه نمی خواستم حسام رو از دست بدم.

پوریا که کمابیش قضیه رو فهمیده بود سعی می کرد کمتر به دست و پای من بیچه تا من راحت تر دنبال کارای حسام باشم اما هرچی بیشتر خودمو به در و دیوار می زدم کمتر به نتیجه می رسیدم. اونا نمی تونستن اجازه بدن حسام از ایران خارج بشه و این به خاطر امنیتش بود. من که به سیم آخر زده بودم درخواست کردم که کسی رو به عنوان محافظ با حسام به آمریکا بفرستن. بعد از یک ماه و نیم دویدن خبر خوب این بود که بالاخره سرگرد آریا رضوی رو برای این کار انتخاب کردن.

ولی خبر بد این بود که به من اجازه ی خروج از کشور رو ندادن و وقتی از آریا دلیلش رو پرسیدم جوابی بهم نداد. با بغض و اشک حسام رو بدرقه کردم. از خدا خواستم تا سالم برگردونتش. قرار بود اول برن ترکیه و و از اونجا برن آمریکا...

\*\*\*\*\*

چهارماه بعد

تلفن زنگ خورد. برداشتم و گفتم:

- بله بفرمایید؟

- افرا خانم؟



- خودم هستم...

یهو زنه زد زیر گریه. با تعجب پرسیدم - اتفاقی افتاده؟

- حسام رستگار شوهر تونه؟

اخم کردم - چطور؟

صدای گریه ش جگرم رو سوزوند - تورو خدا بگین.

این کی بود که این چیزا رو از من می پرسید؟ گفتم:

- بله خانم... شوهرمه.

یهو جیغ زد - نامرد بی همه چیز.

کپ کردم. با من بود؟ خودش متوجه شد و گفت که منظورش من نبودم.. همینجوری گریه می کرد و حرف می زد:

- منم زنشم... نمی دونستم ازدواج کرده. الان با دو تا بچه باید بفهمم شوهرم زن داره.

\*\*\*\*

در خونه باز شد و حسام داخل شد. پوریا رو زودتر فرستاده بودم بخوابه. کتاب غرور و تعصب رو که دستم بود روی میز گذاشتم و به طرفش رفتم. سلام کرد و جوابش رو ندادم. کتش رو از دستش گرفتم و آویزونش کردم. چون چیزی نمی گفتم همینطوری بهم زل زده بود. آخر طاقت نیاورد:

- چیزی شده افرا؟

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. شروع به خندیدن کردم. انقدر خندیدم که شکمم درد گرفت. حسام هم که از خنده ی من خنده ش گرفته بود پشت هم می پرسید:

- چی شده؟

یه کم که آرام شدم روی مبل نشستم و گفتم:

- یکی امروز زنگ زد.

- خب؟

- یه خانمی بود...

تکرار کرد - خب؟

دوباره شروع کردم به خندیدن - تبریک می گم عیالوار شدی اونم با دو تا بچه.

کنارم نشست و با تعجب گفت:

- یه بار دیگه بگو...!

صاف سر جام نشستم و زدم توی سینه ش - نگفته بودی زن گرفتی... منو که دعوت نکردی عروسیت.

هنوز هنگ بود - یعنی چی؟

دوباره زدم زیر خنده - نگرفتی؟ بابا یکی زنگ زد می گفت من زن حسامم دو تا هم بچه دارم.

حسام هم شروع به خندیدن کرد. روی میل دراز کشیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم:

- مردمم بیکارنا...

موهام رو به هم ریخت - نمی دونن که من یه زن عاقل دارم.

- چطور؟

- هر کسی جای تو بود الان خونه رو روی سر من خراب کرده بود.

با شیطنت گفتم - آخه من می دونم از این عرضه ها نداری!

ابرویی بالا انداخت - اینجوریه؟

زبونم رو درآوردم - آری...

دستش رو دور کمرم گذاشت و منو روی پاش کشید. خیلی ناگهانی این کار رو کرد. روی پاش نشسته بودم و دستم

روی صورتش بود. دستم سر خورد و روی لبش جا خوش کرد. لبخندی روی لباش نشست. آرام گفتم:

- پوریا بیدار می شه ها...

همونطور که توی بغلش بودم بلند شد و به طرف اتاق خواب حرکت کرد. دستم رو دور گردنش حلقه کردم بودم و سرم

رو روی شونه ش گذاشته بودم. حسام هم به دستش زیر زانو هام بود و دست دیگه ش دور کتفم. وقتی منو روی تخت

گذاشت گفتم:

- راستی این زنه رو می شناسی؟ ممکنه از همکارات باشه؟

حسام سرش رو تکون داد - نه بابا... همکارای من همه متاهلن. چه زن چه مرد... همه شونم به قدری فهیم و تحصیل

کرده ان که هیچ وقت از این کارا نمی کنن...

لبم رو گاز گرفتم - پس کی بوده؟

همونطور که کنارم دراز می کشید گفت:

- حدس می زنم.

- خب... کی بوده؟

- حدس می زنم که.... دختر خاله م باشه.

هر چی تو ذهنم گشتم که دختر خاله ی حسام رو شناسایی کنم یادم نیومد.

- کدومشون؟

- افرا من فقط دو تا دختر خاله دارما... یکی شون که هفت سالشه و به این کارا نمی خوره. پس اون یکیه دیگه...

نفسم رو فوت کردم- انتظارا داری از من. الان من به زور خودمون سه نفر رو تو حافظه م نگه داشتم. این چند وقته خودمو کشتم واسه ی آزمون دکترا خب...

خندید- باشه ببخشید... فکر کنم کار آلاله ست...

- حالا از کجا به این نتیجه رسیدی که آلاله ست؟

- چون وقتی آمریکا بودیم چند روز بعد از عمل بهم زنگ زد.

با علاقه مندی پرسیدم- خب!

- مادر من قبل از این که با تو ازدواج کنم با خاله م یه قول و قرارایی گذاشته بود و من به هم زده بودم.

با لحن عجیبی که از خودم انتظار نداشتم گفتم:

- بله...

حسام آروم خندید و ضربه ای آروم به بینی م زد- حسود کوچولو... نخواستم که باهاش ازدواج کنم... در هر صورت من وقتی اینو فهمیدم به هم زدمش... خب به مزاج آلاله هم خوش نیومد. حتی بعد از طلاقمون هم سعی کرد خودشو بهم نزدیک کنه. اما من خودمو زده بودم به اون راه... تا این که زد و ازدواج کرد. منم خدا رو شکر کردم که تموم شده اما چند ماه پیش که زنگ زد فهمیدم طلاق گرفته ولی یادم رفت قضیه رو بهت بگم...

به لبش بوسه ی کوتاهی زدم و گفتم- عیبی نداره. بعدا باهاش صحبت می کنیم... یه ذره استراحت کن برم شامت رو بذارم گرم بشه.

لبخندی بهم زد- تنها بخورم؟

سرم رو تکون دادم- نه من شام نخوردم. با هم می خوریم.

همه چی به معنای واقعی آروم بود. درمان حسام کامل شده بود. منم برای دکتری ادبیات انگلیسی دانشگاه تهران قبول شدم و مصادف با همین اتفاق رئیس دانشگاه تقاضای منو منی بر برگشتن به عنوان استاد قبول کرد. سخت ترین اتفاقی که برام افتاد این بود که فهمیدم هرگز بچه دار نمی شم.

توی اتاق روی تخت نشسته بودم و فکر می کردم که حسام از سر کارش اومد. در رو باز کرد. بهم سلام کرد و همونطور که داشت لباسش رو عوض می کرد گفت:

- افرا پروژه مون بالاخره به سرانجام رسید...

داشت در موردش توضیح می داد ولی من نمی شنیدم. حسام متوجه شد و اومد کنارم.

- اتفاقی افتاده؟

سعی کردم بغضم رو کنترل کنم- من...من بچه دار نمی شم حسام... دکتر جوابم کرد.

حسام در آغوشم گرفت- دلت بچه می خواد؟

فکر کردم- آره... مطمئنم تو هم...

حسام پرید وسط حرفم- نه من بچه نمی خوام.

- مگه می شه؟

- مگه من دروغ دارم به تو بگم؟ به نظرم یه بچه کافیه...

ناله کردم- اما من ناقصم...

یهو منو از خودش جدا کرد و با خشم بهم زل زد:

- دیگه حق نداری رو خودت عیب بذاری می فهمی؟

داد نمی زد اما فریاد کنترل شده ش رو از میون دندون های به هم فشرده ش حس می کردم. سرم رو زیر انداختم. دستش رو زیر چونه م گذاشت و سرم رو بالا آورد.

- اگر تو این اتفاق برات افتاده تقصیر من بوده. اگر هم نبود حق نداشتم و ندارم که روت عیب بذارم. می هیچ وقت بیشتر از یه بچه نخواستم پس خواهش می کنم این موضوع رو دیگه پیش نکش.

نمی گم همون لحظه اما تو چند ساعت بعدش کاملا همه چیز از یادم رفت. حتی وجود آلاله که همه چیز رو اول منکر شد ولی با چند تشر از طرف حسام به خودش اومد. کمی بغض کرد که من خیانت به خرج دادم و اصلا بهش توجه هم نکردم. از مون عذر خواست و بعد حلالیت...

اول می خواستم حلالش نکنم ولی بعد پشیمون شدم. مهم این بود که به حسام شک نکردم. چون می شناختمش. شناخت برای یه زندگی مشترک لازمه. حتی از عشق مهم تره. وگرنه به قول حسام هر کسی بود ممکن بود خونه رو روی سرش خراب کنه.

کانر برام آرزوی خوشبختی کرد و برگشت لندن. یه هفته بعدش فهمیدم که نیکول می خواد ازدواج کنه. چون به خاطر حسام امکان خروج از ایران رو نداشتیم برایش از راه دور آرزوی خوشبختی کردم.

یه چیزایی رو بین نگاه های آریا و حانیه می خوندم. حدس می زدم که بالاخره قراره حانیه هم ازدواج کنه. اما به عنوان یه خواهر هم که شده نصیحتش کردم که اگر قراره اتفاقی بیفته اول خوب آریا رو بشناسه و بعد هر جوابی رو که می خواد بهش بده.

خوش بختی رو حس می کردم. هم من خوشحال بودم هم پوریا و هم حسام... حتی حس این که یه بار دیگه مادر هم نمی شم کم کم برام رنگ باخته بود. حسام نمی داشت کمبودی رو حس کنم. دانشجو بودم، استاد بودم، مادر بودم، همسر بودم. اما این بار دیگه اشتباه نمی کردم.

اعتدال دقیقا همون چیزی بود که حسام ازم توقع داشت و داشتم اجرائش می کردم. این بار برام زندگی م مهم تر بود... درسته تاوان خوبی برای فهمیدن این قضیه ندادم اما خدا رو شکر می کردم که این تاوان، به سرنوشت خوبی انجامید.

حسام زیر گوشم زمزمه می کند- زندگی ساده ترین لحظه ی معراج من و توست. نه به آسمان، که به آغوش زیباترین عشق زمینی. من پرواز می کنم و می دانم تو در کنارمی... و این دوست داشتن را به سفت جان می کشم. با روحم می آمیزی و می آمیزم با زیبایی یک لحظه با تو بودن...

با روحش می آمیزم و به اوج سما می رسد سرم.

پایان.

فاطمه ن.

نهم مرداد ماه یک هزار و سیصد و نود و دو